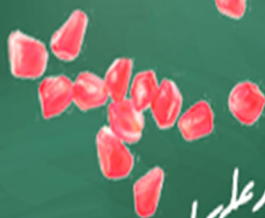


قاریبوست ها و منج و انار دونه دونه



محمد علی الصفهانی

خارپوست‌ها و من و انار دون دونه

محمد علی اصفهانی

ققنوس - ۱۴۰۴

خارپوست ها و من و انار دون دونه

محمد علی اصفهانی

آبان ۱۴۰۴

ققنوس - سیاست انسانگرا

Ghoghnoos.Org

در بارهٔ این دفتر ۷

از نیمه‌راه گمشدگی ۹

انسان، ارشمیدس، و رادیکالیسم ۳۳

کاکائوی دم کرده با کراوات و فکل ۷۱

تکیه بر خویش ۸۷

با کوچ کولیان، رؤیا و واقعیت و انسان ۹۹

با همسفر نه چندان فرضی ۱۱۳

در حقیقت، نقد حال ماست آن ۱۴۱

در الوان قدسی رنگین کمانِ پس از توفان ۱۵۵

جویندگان ۱۷۱

یک اتفاق ساده ۱۹۹

از آینه ۲۱۳

با مهر و مهرگان و آذر و دارا و آدمی ۲۲۷

خارپوست‌ها و من و انار دون دونه ۲۴۵

در بارهٔ این دفتر

«خارپوست‌ها و من و انار دون دونه»، که نام این مجموعه نیز از آن برگرفته شده است، قصه‌یی است که بعد از افزودن صحنه‌های نمایشی، می‌تواند مونولوگ یک تئاتر هم باشد. علاوه بر این قصه یا مونولوگ، و چند نوشتهٔ دیگر، این دفتر شامل نوشته‌هایی هم هست که در تعاریف

متداولِ دسته‌بندی‌های رایج، مثلاً قصه یا نمایش یا
مقاله، جا نمی‌گیرند، و تلفیقی از فلسفه و ادبیات و
طنز در زبانی روایی هستند که شاید روزی بتوان
برای آن‌ها دسته‌بندی جدیدی یافت.
یعنی ساخت.

آبان ۱۴۰۴

محمد علی اصفهانی

از نیمه‌راه گمشدگی

اول، تب کرده بودم. بعد، لرزم گرفته بود. بعد، دیده بودم که تب و لرز دارم.

هول شده بودم و رفته بودم دکتر.

گفته بود: «از علائم مالاریاست.» گفته بودم: «این

را توی کتاب های علم الاشیا هم نوشته اند. حرف

تازه بزن.» گفته بود: «مالاریا شیء نیست که توی

کتاب علم الاشیا درباره اش نوشته باشند.» گفته

بودم: «خودت چه طور؟ مطمئنی که شیء نیستی؟»
چپ چپ نگاهم کرده بود و گفته بود: «اشتباه کردم.
شما مالاریا ندارید. شما مالیخولیا دارید. یکی از
علائم روان - تنی مالیخولیا، همین تب و لرز است.»

به راسکولنیکوف هم می گفتند مالیخولیا گرفته ای. اما
داستایووسکی می دانست که راسکولنیکف مالیخولیا
ندارد.

گذاشته بودم و آمده بودم. اما باز تب و لرز داشتم.
زیاد که لرز برم می دشت می رفتم زیر پتو. زیر پتو
وضع، خوب بود. آدم احساس آرامش می کرد. اما

همین که سرم را از زیر پتو بیرون می‌آوردم، دوباره لرزم می‌گرفت. این بود که مجبور می‌شدم که دوباره سرم را ببرم زیر پتو.

بعد، خوابم می‌برد و خواب‌های عجیب و غریب می‌دیدم. خواب‌های عجیب و غریب و پریشان.

آیا اولین بار توی یکی از همین خواب‌های پریشان بود که شک عجیبی به جانم افتاده بود؟ یا اصلاً بعد از آن شک عجیب بود که لرز برم داشته بود، و بعد، لرز، لحظه به لحظه زیادتر شده بود و به پتو پناه برده بودم؟

قرائنی در دست است که حکایت از درستی فرض
اول می‌کند. از جمله این که من این شک را از لحظة
بیدار شدن از خواب به خاطر می‌آورم.
و قرائنی هم هست که امکان درست بودن فرض دوم
را تقویت می‌کند. از جمله گواهی رسمی و کتبی پل
الوار که: «وقتی آدم نخواهد پرواز کند، بال چیز
مزاحمی است.»

اما چه این و چه آن، میل عجیبی مرا بعد از بیدار
شدن از خواب، به جلو آینه کشانید. می‌خواستم
بینم که پسر پدرم هستم یا نه.

و همین که به آینه رسیدم و نزدیک بود خودم را توی
آن نگاه کنم، حشره غریبی که مدعی بود فرانتس
کافکا است، در حالی که یک سیگار از من که اصلاً
سیگاری نبودم می‌خواست جلویم را گرفت و گفت:
در راه عشق، وسوسه اهرمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

دمدمه های سحر یک شب سرد بهمن، درست در
نیمه زمستان بود که وارد دنیا شدم.
نور، آزارم می‌داد. تمام دور و برم را روشن می‌کرد و
من می‌بایست هر چیزی را در هر لحظه، به تناسب
زاویه قرار گرفتنش در برابر نور، و نگاه من در آن

لحظه، از چیز دیگر تشخیص بدهم و در باره اش
موضع بگیرم و آن را بنامم.

هوا هم خیلی زیاد بود و ممکن بود هوایی ام کند.
سرماخوردگی هم که حتمی بود. بعد هم آنفلو آنزا و
سینه پهلوی و سیاه سرفه و سرخک و آبله مرغان و
این جور چیزها. همه اش درد سر.

گریه کردم و گفتم: «می خواهم برگردم سر جای
اولم. آنجا آدم احساس آرامش می کند. از همه نظر.»
اما دیگر دیر شده بود و بند نافم را بریده بودند.

قنداق آوردند و مرا پیچیدند توی قنداق. شیر هم
دادند خوردم. بعد، گذاشتند توی گهواره و برایم
لالایی خواندند:

- لالا لالا گل گندم!

پرسیدم: «گندم یعنی چی؟» گفتند بزرگ که شدی
می‌فهمی.» گفتم: «گندم همان نیست که پدرم خورد
و از بهشت به زمین آمد؟» گفتند: «چه حرف‌ها
می‌زنی! نکند جنی شده باشی! مواظبش باشید!»
عصبانی شدم و گفتم: «شماها چه کاره اید که
مواظب من باشید؟! آن وقت چه کسی باید مواظب
شماها باشد؟ مرا از قنداق بیاورید بیرون.»

برایم پستانک آوردند و گفتند: «بمک تا سرت گرم شود. اگر بچه خوبی باشی خروس قندی هم برایت می‌آوریم. بزرگتر که شدی، مدرسه و نمره بیست و جایزه هم هست.»

گفتم: «پستانک و خروس قندی و مدرسه و نمره بیست و جایزه‌تان مال خودتان. مرا از توی این قنداق بیاورید بیرون؛ وگرنه می‌شاشم به قنداق‌تان.»

و همین‌کار را هم کردم. و مجبور شدند مرا از قنداق بیرون بیاورند تا قنداق را عوض کنند.

و همان وقت بود که درجا از کار خودم پشیمان شدم. چون لرز برم داشت. اما خوشبختانه هنوز تب نکرده بودم که دوباره کردندم توی قنداق.

قن‌داق، بد نبود. خوشم می‌آمد. گرم و نرم بود. آدم را
توی خودش می‌پوشانید. فقط کافی بود که آدم
چشمش را ببندد و دیگر بی خیال: همه چیز سر جای
خودش قرار می‌گرفت. یعنی سر جای خودش دیده
می‌شد.

فکر اینش را هم کرده بودند: لالایی.
اما مشکل در همان لالایی بود. نمی‌گذاشت بخوابم.
به فکر و خیالم می‌انداخت. این بود که لالایی را
عوض کردند و دیگر از «گل گندم» که درد سر
داشت حرف نزدند. گفتند: «لالا لالا گل پونه.»

پرسیدم: «پونه یعنی چی؟» گفتند: «بزرگ که شدی می‌فهمی.» گفتم: «پونه همان نیست که می‌گویند مار از آن خیلی بدش می‌آید؟» گفتند: «چرا. همان است.» گفتم: «مار همان نیست که می‌گویند او بود که پدر مرا وسوسه کرد تا گندم بخورد؟» گفتند: «باز که حرف‌های نامربوط زدی!»

بعد، چون دیدند فایده ندارد رفتند پدرم را آوردند بالای سرم و نشانم دادندش و گفتند: «پدر تو این است.»

و پدرم قسم خورد که اصلاً هیچ وقت توی بهشت نبوده است، که از آنجا به زمین بیاید؛ بلکه جوانی

بوده است اهل رشت که برای کسب و کار به بادکوبه
می‌رفته است و توی بندر انزلی که می‌بایست از آنجا
سوار کشتی شد تا به بادکوبه رفت، مادرم را که
خواهر دوستش بوده است خواستگاری کرده است و
با او عروسی کرده است و بعد از ۹ ماه و ۹ روز و ۹
ساعت و ۹ دقیقه، من به دنیا آمده ام.
گفتم:

- منظورم تونیستی. منظورم پدر توست.

دقیقاً نمی‌دانم نامه نوشت یا تلگراف زد یا پیغام
فرستاد به رشت، که پدرش اگر آب خوردن هم در

دست داشته باشد بگذاردش زمین و بیاید که اوضاع،
ناجور است.

پدرش که آمد، او را آورد پیش من. و او هم برایم
قسم خورد که وضعی کم و بیش شبیه پسرش داشته
است.

پیرمرد می‌لرزید. دلم سوخت. یک مقدار مکث
کردم. اما نتوانستم زیاد طاقت بیاورم و گفتم:
- منظورم تو نیستی. منظورم پدر توست.

بیچاره پدر پدر پدرم را دیگر نمی‌شد بیاورند. اما
رفتند شجره نامه خانوادگی‌مان را که جدِ اندر جدِ
اندر جدِ به ما رسیده بود و در آن تا هفت پشت در

هفت پشت در هفت پشت من به صورت یک درخت
ترسیم شده بود آوردند و پیش رویم گذاشتند.
دیگر اگر یک چیزیم نمی‌شد، می‌بایست حیا
می‌کردم و توی گهواره می‌خوابیدم و پستانک مک
می‌زدم تا بزرگ بشوم و فهم و شعور پیدا بکنم و
مدارج خروس قندی مکیدن و مدرسه رفتن و نمره
بیست و جایزه گرفتن و غیره و غیره را، یکی بعد از
دیگری، طی کنم.
اما نمی‌دانم چرا - شاید به دلیل ابتلا به یک جور
مرض مردم آزاری بود که - پوزخندی زدم و گفتم:

- این که هفت پشت بعد از هفت پشت بعد از هفت
پشتِ قبل از هفت پشت قبل از هفت پشت قبل از
هفت پشتِ من است. پس آن های دیگر چی؟

اگر بر مقاومتم در برابر تکرار بیش از حد جمله
معروف دکارت: «من فکر می کنم؛ پس هستم» - که
مثل هر تکرار بیش از حد دیگری (به جز تکرار
همیشه تازه «تیغ جدید ناست سوسمارنشان هی
می تراشه، هی می تراشه، هی می تراشه») در آدم یک
مقاومت ناگزیر به وجود می آورد - فائق می شدم، و
آن جمله را نقطه آغاز حرکت قرار می دادم و به راه
می افتادم، شاید بعد از عبور از حلقاتی به هم

پیوسته و استدلال‌هایی منتج از یکدیگر، سرانجام
می‌توانستم بگویم که من چون فکر می‌کنم، هستم؛ و
چون فکر کردن از ویژگی‌های آدمی است، پس من
آدمی زادم.
اما نشد که بر مقاومت‌م فائق شوم.

یکی از فلاسفه بزرگ و مشهور، که خوشبختانه اکنون
نامش را فراموش کرده‌ام، معتقد بود که حیوانات نه
فقط فکر ندارند، بلکه حس هم ندارند؛ و اگر کسی -
فی‌المثل - سیخونکی به خری بزند و آن خر فریادی
بکشد، آن فریاد در واقع چیزی است مثل صدایی که

- فی المثل - از برخورد توپ به دیوار حاصل می‌شود
و کاملاً مکانیکی است.

مطمئن نیستم؛ اما گویا آن فیلسوف، بعداً در حین
محک زدن فلسفه خود، و گذار از تئوری به پراتیک،
بر اثر لگد یک خر عصبانی که حوصله بحث و جدل
نداشت به یک بیماری متأسفانه نام نیاوردنی مبتلا
شد و سرانجام هم بر اثر عوارض همان بیماری از این
دنیا رخت بربست.

این، رسم روزگار است. چه می‌شود کرد؟ به جز نم
اشکی و زمزمه‌هایی که:

از شمار دو چشم، یک تن کم

وز شمار خرد، هزاران بیش!

ممکن بود که در آن صورت، یکی به من بگوید:
- من برای آن خردمند فرزانه متأسف نیستم. چرا که
یا خود او در پراتیک، تئوری‌اش را اصلاح کرد؛ و یا
پراتیک در تئوری، خود او را. اما برای شما متأسفم.
حرف شما برایم قانع کننده نیست. چرا که تنها انسان
نیست که فکر می‌کند؛ بلکه غیر انسان هم فکر
می‌کند؛ و حتی همان الاغ هم موقعی که بخواهد از
جوی آبی که تا حالا یک بار هم آن را یا مشابه آن را
در عمرش ندیده است بپرد، و از نزدیک ترین
فاصله، به آن طرف جو برسد که پر است از «جو»

(که گرچه در کنار گندم می‌روید تومنی سی صَنّار با
گندم فرق دارد)، اول، بُعد های موجود را تخمین
می‌زند؛ و بُعد، این بُعدها را با «قضیه حمار» در
هندسه، سبک و سنگین می‌کند و تشخیص می‌دهد
که آیا باید در اینجا هم آن قضیه را - که خردمندی
ریاضی دان با مشاهده رفتار او از او آموخته بود - به
کار بگیرد و در یک خط مستقیم و نزدیک، خود را به
آن سو ببرد یا باید راه دیگری برای رسیدن انتخاب
کند.

آن وقت، من نمی‌توانستم جوابی به او بدهم.

ولی به هر حال، مسأله برای من حیثیتی بود.

من می‌دانستم که هستم. تا اینجای قضیه اشکالی
نداشت. من می‌دانستم که هستم. یعنی هستی
دارم. چون اگر هستی نداشته باشم باید نیست
باشم. یعنی نیستی داشته باشم. در حالی که:
اولاً «نیستی» از اسمش هم معلوم است که نیست؛
چون برای این که باشد، باید باشد؛ و اگر هم باشد
پس دیگر، «نیستی» نیست. چون هست.
تانیاً بر فرض، اگر من «نیستی» داشته باشم، پس
حتماً هستم که «نیستی» دارم.
در هستی داشتن من شکی نبود. اما سؤال، این بود
که هستی‌یی که من دارم چه جور هستی‌یی است.

راستش را بخواهم بگویم، هنوز هم این را نمی‌دانم.

اما از بابت یک چیز مطمئنم:

آدم - اگر آدم باشد - جزیی از هستی است که به

بیرون از هستی پرتاب شده است، تا از لحظه آگاه

شدن به پرتاب‌شدگی به بیرون هستی، حرکت خود را

به سوی هستی، آغاز کند.

بیرون از هستی - که آدم به آن پرتاب شده است - اما

کجاست؟ و در چه زمان است؟ و چیست؟

بیرون هستی، حتماً باید نیستی باشد.

نیستی!

و نیستی هم که نیست!

ما کجاییم؟

جایی که در اینجا نیست. بلکه اینجا، در آنجاست.
به بهانه های مختلفی شاید متوجهش شده باشید.
اولین بار ممکن است دسته مهاجری از سهره ها آن را
نشان شما داده باشند. در شبی از شب های
هجرت های شبانه دسته جمعی شان.
یا پرندehیی بی نام. پریده از بام خوابی پریشان. خوابی
غریب و پریشان. در نیمه راه سفری به آشیانه یی
گمشده.

اسم های مختلفی دارد. من دو تا اسمش را بلدم.
شما هم شاید اسم های دیگرش را بلد باشید. بلد
نباشید هم مهم نیست. اصلاً قدرت اسم گذاری مهم

است؛ نه خود اسم. هنوز تا بی نهایت، پدیده‌های
بی‌نام وجود دارند که اگر دوست داشته باشید
می‌توانید برای هر کدامشان که می‌خواهید،
نامی بسازید.

مهم، کشف ظرفیت عظیم خودمان است برای
تفکیک و ترکیب و جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و
ترسیم برآیندها و امتدادها و پروسه‌ها و تجزیه و
تحلیل همه چیز:
تجريد.

ولی در حجم.

درحجم، که وجود دارد. نه در خط، که وجود ندارد و
مجموعه‌یی از نقطه‌هاست. مجموعه‌یی از هیچ. از
یک پیش‌فرض هندسیِ ناموجود!

آن دو تا اسمش که من بldم، «راه مکه» است و «راه
شیری».

کهکشان خودمان را می‌گوییم. کهکشانی که ما به
عنوان ساکنان زمین - یکی از اقمار خورشید آن - توی
آنیم؛ ولی خود را بیرون آن می‌بینیم:
کهکشانی به صورت جاده‌یی شیری رنگ، در بالای
سرمان، در آسمان!

اگر شک دارید، امشب می‌توانید جستجویش کنید.

اما اگر دچار تب و لرز شدید و مابقی قضایا، بنده

مسئول آن نخواهم بود!

انسان، ارشمیدس، و رادیکالیسم

یک حاجی فیروز بود که توی دستش یک دایره بود
که توی آن دایره یک دایره بود که چند تا حلقه
داشت که توی هر کدام این حلقه‌ها یک دایره بود
که توی آن دایره هم باز یک دایره بود.

من هیچ وقت نتوانستم تعداد حلقه‌های دایره حاجی
فیروز را بشمارم. چون همیشه، و از هر جا، که شروع

به شمردن می‌کردم، دوباره می‌رسیدم به همانجا که
از آن شروع به شمردن کرده بودم.
و تا می‌خواستم بفهمم که به آنجا که از آن شروع به
شمردن کرده بودم رسیده‌ام، دایرهٔ حاجی فیروز هم،
بی‌اعتنا به مسئولیت خطیر من، در دست حاجی
فیروز، نمی‌دانم چند بار چرخیده بود.

تا اینجای قضیه، اگرچه اصلاً آسان نبود، آن قدرها
هم که عناصر عافیت جو و مسئولیت‌گریز فکر
می‌کنند، غیر ممکن نبود. چون می‌شد بعد از چند یا
چندین و یا چندین و چند بار شمردن، و عادت دادن
نگاه، بالاخره . یک علامت مخصوص - حالا هر چه

قدر هم نامحسوس - و به نوعی قابل تشخیص، در
 اولین حلقه‌یی که از آن شروع به شمردن کرده بودم
 پیدا کنم. و آن وقت، کار، دیگر تمام بود.



۱. A نقطه شروع شمارش

۲. A نقطه پایان شمارش

به طوری که ملاحظه می شود:

تعداد حلقه‌ها = آ — آ

و احتمال قریب به یقین می‌رفت که مردم هم برای
تشویق من، در حین انجام عمل، نتیجه محتوم را، در
قالب شعار زیر، سمبلیزه کنند :

- آ ... آ

تعداد

حلقه‌ها

و البته اگر منتقدین و یا منتقدین ادبی، به این شعار
به لحاظ عدم رعایت دقیق قواعد شعری، خرده
می‌گرفتند، می‌شد شعار های ملی و مردمی دیگری را
که از این نظر دست بالایی نسبت به شعار محتمل
مزبور ندارند به آن‌ها یادآوری کنم. و اگر قانع

نشدند، از ادبیات عامیانه برایشان مثال بیاورم. و اگر باز هم آلا و امّا کردند، به عنوان اتمام حجت، گریزی هم به مکتب «پوپولیسم» بزنم. و بعد، اگر همچنان، حرف های نامربوط زدند، به سوء نیت آنها یقین کنم؛ و از آنجا که انتقاد باید با حسن نیت باشد و نه با سوء نیت و به قصد تو طئه و کارشکنی، مشت محکمی بر دهان یاهو گویشان بکوبم.

امّا، مشکل، این بود - و من این را بعد از مدتی متوجه شدم - که خود حاجی فیروز هم، با دایره چرخانش در دست، روی دایره‌یی که خودش در مرکز آن قرار داشت می‌چرخید، ولی حرکت او با

دایرهٔ مزبور، و حرکت دایرهٔ مزبور با حرکت دایره و
دوایر قبلاً مزبور، با هم «میکس» نبودند.

من، گرچه به اندازهٔ ضرورت و در حدّ نمرهٔ قبولی،
بدون نیاز به استفاده از حق قانونی «تک ماده» - که
آن را برای نمرهٔ انضباط و حرف شنوی نگاه داشته
بودم و دارم و خواهم داشت - فیزیک و مکانیک
بلدم، اما قوانین علمی شتاب حرکت را فراموش
کرده‌ام و نمی‌توانم آن را در اینجا برای شما توضیح
بدهم. هرچند که فکر می‌کنم که با این قوانین نیز
نه شده است، و نه می‌شود، و نه خواهد شد که
مشکل را تفهیم و یا حل کرد.

در حل این مشکل، فیزیک و مکانیک، بیشتر از
هندسه نمی‌توانند کمک کنند. چون خودشان روی
هندسه استوارند؛ و هندسه هم متأسفانه از خطّ و
سطح و حجمی می‌گوید که متشکل از نقطه‌های
بی‌شمار هستند. و نقطه هم اصلاً یک فرض است و
وجود خارجی ندارد.

بعضی‌ها در نقطه، زندگی می‌کنند. بعضی‌ها در
خط، زندگی می‌کنند. بعضی‌ها در سطح، زندگی
می‌کنند. و بعضی‌ها هم در حجم، زندگی می‌کنند.

اما بعضی‌ها که یک مقدار بعضی‌ترند، بیرون نقطه و خط و سطح و حجم هستند.

دست خودشان نیست. از لحظه آگاهی به خودِ انسانی خود، یعنی از لحظه خودآگاهی به بعد، به بیرون پرتاب شده اند.

سرگذشت‌ها البته بیرون، متفاوتند:
یکی سیاره‌یی می شود سرگردان، و چرخان به دور خودش.

یکی سنگپاره‌یی می شود جذب شده برهوت یک سیاره سرگردان دیگر. سرگردان تر از خود.

یکی خودش را در آغوش فضای جدید، غوطه‌ور می‌کند. و یکی از احساس بی وزنی می‌ترسد، و مثل سیب پوسیده نیوتون، خودش را به قانون جاذبه زمین می‌سپرد. اما زمین هندسی. یا زمین مکانیکی. و یا دیگر بخواهم خیلی به شما تخفیف بدهم، زمین فیزیکی.



۱- زمین هندسی ۲- زمین مکانیکی ۳- زمین فیزیکی

من، نیوتون را دوست دارم، اما از ارشمیدس بیشتر
خوشم می‌آید. چون درست در لحظه‌یی که به
حقیقت، آگاه شد، و در خزینۀ حَمّام فهمید که وقتی
جسمی وارد مایعی می‌شود، به اندازهٔ وزن مایع
هم حجمش، از وزن آن کم می‌شود، بی‌اعتنا به این و
آن و خوشایند و ناخوشایند کسی، همانطور لخت و
عور، به کوچه و خیابان دوید و فریاد زد:
- یافتم! یافتم!

البته بعضی‌ها می‌گویند که او در موقع کشف، لُنگ
بسته بود و از این رو مشکل اخلاقی‌یی پیش نیامد.

من هم آرزو می کنم که همینطور بوده باشد. اما
مورّخین در این باره اتّفاق نظر ندارند، و عده‌یی از
آنها، مخصوصاً با توجّه به در دست نبودن دلیل
قاطعی حاکی از استفاده از لُنگ در یونان قدیم، نظر
گروه اوّل را قابل تردید و ناشی از اخلاق‌گرایی آنها
می‌دانند.

و من، گرچه می‌توانم آرزوهای خود را، به قول
«میرفندرسکی»، دارای وجود، اما «وجود ذهنی»
بدانم، و یا آنها را اگر حقّانیت داشته باشند، به قول
«شریعتی»، حقیقت‌هایی بدانم که باید واقعیت
بیابند، اما هیچ آرزویی را نمی‌توانم به تبعیت از
«سوفسطاییان»، بدون آن که واقعیت یافته باشد،

واقعیت‌یافته جا بزnm، و به آن، دل خودم و دیگران را
خوش بدارم.

به همین دلیل، و به دلایل دیگری که جای ذکرشان
اینجا نیست، بدون ورود به دعوای مؤرخین در مورد
لُنْگ موهوم یا واقعی ارشمیدس، تا آنجا که به سهم
خودم بر می‌گردد، اعلام می‌کنم که حتّی اگر
ارشمیدس در لحظهٔ کشف حقیقت، با عمل خود،
هنجارهای اخلاقی و اجتماعی را در هم فرو ریخته
باشد، باز هم از ارادت من به او ذره‌یی کاسته
نمی‌شود.

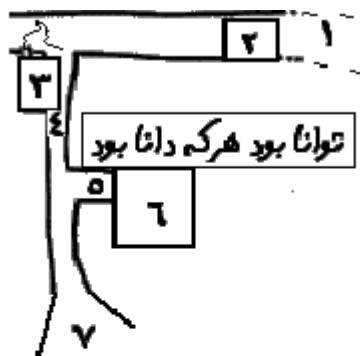
اولین باری که با مکانیک (و تا حدّی هم فیزیک) و یا
بر عکس با فیزیک (و تا حدّی هم مکانیک) آشنا
شدم، قبل از اولین باری بود که فیزیک و مکانیک
خواندم.

به نظرم ما از کلاس دوّم دبیرستان به بعد بود که
فیزیک و مکانیک خواندیم. امّا من با این‌ها توی
دبستان آشنا شدم. توی دبستان، و جلو در دبستان.

اسم دبستانمان یادم هست. امّا اسم کوچه‌یی که
دبستانمان در آن قرار داشت را فراموش کرده‌ام. ولی
در این تردیدی ندارم که دبستان ما، در کوچه‌یی قرار

داشت که دبستان ما، در آن قرار داشت. و این کافی است.

کوچه کوتاهی بود به طول ده - بیست، و به عرض چهار - پنج متر.



۱- بازارچه شیخ هادی ۲- خانه ما ۳- حمام کوچه
حمام برق ۴- کوچه حمام برق ۵- کوچه ای که اسم
آن یادم نیست ۶- دبستان ما ۷- بازارچه کلبه‌سعلی

طرف، تقریباً هم‌قد و هم‌سن و سالم بود. هم‌کلاس هم بود.

یکبار، مرا یک خرده نگاه کرده بود و گفته بود:

- پسر! تو می‌دونی شکل چی هستی؟

یادم نیست، اما محتمل است که گفته بوده باشم:
- نه.

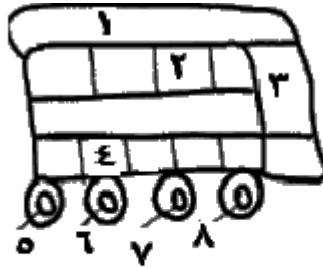
یا حرف دیگری زده بوده باشم. و یا سکوت کرده بوده باشم.

و بعد، او، بدون آن که در نگاهش و در حرفش هیچ نشانی از شوخی باشد، در پاسخ من، یا در پاسخ خودش، گفته بود:

- شکل این اتوبوس دو طبقه‌ها که می‌گن قراره بیاد.

هنوز اتوبوس دو طبقه به ایران نیامده بود. ولی او
لابد می‌دانست که اتوبوس دوطبقه چه شکلی است.
هیچ نفهمیدم - نه آن وقت که هنوز اتوبوس دوطبقه
ندیده بودم، و نه بعد از آن - که چرا من شکل
اتوبوس دوطبقه هستم. یعنی او چرا این‌طور فکر
می‌کند.

اتوبوس دو طبقه، این شکلی است:



۱- سقف اتوبوس دو طبقه ۲- طبقه دوم اتوبوس دو طبقه

۳- اتاقک راننده ۴- طبقه اول ۵- ۶- ۷- ۸- چرخ‌ها

من، این شکلی نبودم.

بعد از آن، دیگر هر روز، هر جا که مرا می‌دید، توی

کلاس، یا زنگ تفریح، یا این ور و آن ور، یا توی راه

خانه (راه خانه هر دو ما از کوچه حمام برق می

گذشت) به من می‌گفت:

- من می‌تونم تو رو بزنم امّا...

و همیشه، بعد از این «امّا» را می‌خورد.

شاید بلد نبود جمله‌اش را تمام کند.
و شاید هم نمی‌دانست اصلاً به چه دلیلی باید مرا
بزند یا به زدن من فکر کند و یا خیال کند که
می‌تواند مرا بزند.
اما...

یکی از همان روزها که باز جمله‌های همیشگی‌اش را
تکرار کرد، دیگر طاقت نیاوردم، و با او دست به یقه
شدم.

توی همان کوچه کوتاهی که مدرسه ما در آن قرار
داشت و اسمش یادم رفته است.
قطعاً بعد از ساعت یک، و قبل از ساعت دو، و علی
القاعده بعد از ساعت یک و بیست دقیقه بود.

این احتمال را نباید از نظر دور داشت که در آن روز
به‌خصوص، به دلیلی از دلایل، از جمله به دلیل
عقب بودن ساعت مدرسه، مدرسه بعد از تعطیل
ظهر، به جای ساعت معمول یک و نیم، مثلاً، ساعت
بیست و پنج دقیقه به دو باز شده بوده باشد.
وقتی که ما به ساعت دو رسیده باشیم، قطعاً از یک
و بیست دقیقه، و از یک و نیم گذشته ایم. بیست و
پنج دقیقه به دو، در یک و بیست دقیقه و یا یک و
نیم جا نمی‌گیرد، اما یک و بیست دقیقه، و یک و
نیم، در بیست و پنج دقیقه به دو، و دو، جا
می‌گیرند. و به قول مولوی:

- چون که صد آمد، نود هم پیش ماست.
به این خاطر است که برای احتیاط، قدر مشترک
قطعی را از قدر مشترک احتمالی جدا کرده‌ام.

هنوز کلاس‌های بعد از ظهر شروع نشده بودند و در
مدرسه هم بسته بود.

یکی از معدود دعوای زندگی‌ام بود. یعنی تا حالا
معدود. بعداً را کسی چه می‌داند؟

حسابی زد و خورد کردیم. یکی او می‌زد و یکی من
می‌زدم. و بچه‌ها دورمان جمع شده بودند.

یکی از بچه‌های کلاس بالا تر، و شاید هم کلاس
پایین‌تر، از یکی دیگر پرسید:

- اسم این پسر چیه؟

و یکی دیگه - درست نمی‌دانم همان یکی دیگه که
مورد سؤال قرار گرفته بود، و یا یکی دیگه که از او
سؤال نشده بود - جواب داد:

- اصفهانی.

آن وقت، آن یکی دیگه که پرسیده بود «اسم این

پسر چیه؟» برایم سوت کشید و گفت:

- براوُ اصفهانی!

شاید من توانسته بودم حریف را حسابی بزنم که او

این حرف را زد.

شاید می‌خواست تشویقم کند و به من نیرو بدهد.

شاید هم با طرف، خرده حساب داشت، و این طوری،
هم دقّ دلی اش را خالی می کرد، و هم خودش سالم
می ماند.

شاید هم همه این احتمال ها با هم.
و شاید هم اصلاً هیچ کدام این احتمال ها، بلکه یک
احتمال و یا چند احتمالی که فعلاً به ذهن من
نمی آید و نمی آیندِ دیگر.

چیز های دیگری هم می گفت. از قبیل این که
چه طوری لنگش را بگیرم یا دست چپش را، یا یک
لگد بزنم به مچ پای راستش.

ولی چون مشغول دعوا بودم، متأسفانه تمام حرف
های او را ملتفت نشدم.

بعد از ظهر، آقای چند نقطه داشتیم. اسمش یادم هست، اما مخصوصاً نمی نویسم. چون ممکن است که خودش یا کسانش یا افرادی که او را می‌شناسند این نوشته را بخواند یا بخوانند و آن وقت من نسبت به معلّم خودم بی‌حرمتی کرده باشم. همین «چند نقطه» برایش بس است.

معلّم کلاس بالا تر بود. اما هفته‌یی دو ساعت و ده دقیقه، چهار شنبه‌ها، از ساعت دو بعد از ظهر تا ساعت چهار و ده دقیقه بعد از ظهر که زنگ مدرسه می‌خورد (البته بدون احتساب زنگ تفریح و کسر

زمان آن از این رقم) به جای معلّم همیشگی، به
کلاس ما می آمد.

هم فحش می داد و هم کتک می زد.
اول از فحش شروع کرده بود و بعد، کم کم چون
فحش کفایت نمی کرد، مجبور شده بود که کتک هم
بزند.

به کشتن و این جور چیزها هنوز دستش نمی رسید.

بعداً که در کلاس آخر دبستان، معلّم تمام وقت ما
شده بود، من و او تقریباً با هم رفیق شده بودیم.

ورقه های بچه های دیگر را می داد به من و یکی دو نفر دیگر از شاگرد اوّل ها که تصحیح کنیم. و خودش می نشست و روزنامه می خواند.

کَلّاش بوی قرمه سبزی می داد. حرف هایی می زد که بعداً فهمیدم که مجموعه شان به لحاظ تئوریک، به علاوۀ تبلورشان به لحاظ پراتیک - که گاهی ظاهراً هیچ ربطی به هم ندارند و حتی در مقابل هم هستند - یعنی:

رادیکالیسم.

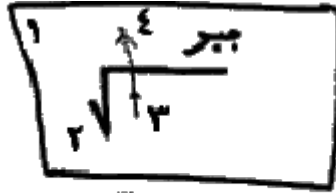
و اگر شما خیلی حساسیت دارید، می توانم محض خاطر شما، بر خلاف میل باطنی خودم، به منظور

حفظ وحدت، رادیکالیسم را توی گیومه بگذارم. یعنی
به خاطر گل روی شما، رادیکالیسم را بنویسم:
- «رادیکالیسم».

فکر می‌کرد که من، رادیکال، یا «رادیکال» می‌شوم.

رادیکالیسم، از رادیکال می‌آید. و رادیکال هم، هرچه
باشد یا نباشد، آخر سر، یکی از نشانه‌های «جبر»
است.

اصلاً از شکلش هم معلوم است که نشانهٔ جبر است
و نشانهٔ اختیار نیست.



۱. تختم سیاه ۲. رادیکال ۳. اختیار بالفعل ، موجود

۴. اختیار بالقوه ، موجود

به طوری که در شکل، ملاحظه می کنید رادیکال،
سقف اختیار است.

بعضی ها می گویند که انسان، حیوانی است مجبور:

جبر = ضد اختیار



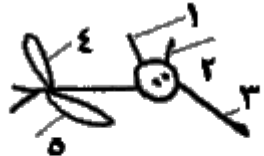
حیوان مجبور

۱. افسار ۲ - پالان و خورجین برای قرار دادن اشیاء مختلف از
چشم کتاب ، به مصداق « چارپایی بر او کتابی چند » شیخ آجل

بعضی‌ها هم می‌گویند که انسان، حیوانی است

مختار:

اختیار = ضدّ جبر



حيوان مختار

۱-۲؛ شاخک های حسی ۳- خرطوم ۴-۵؛ بال های اختیار

به نظر من، باید به این ها گفت که شما خودتان ممکن است که حيوان باشید، اما انسان، حيوان نیست.

جبر و اختیار، مال حيوان است، نه مال انسان.
انسان، نه حیوانی مجبور است، و نه حیوانی مختار.

انسان، حیوان نیست. انسان، «وجود» ی است
بیرون جبر و اختیار. حتّی وقتی که مجبور باشد، یا
حتّی وقتی که مختار باشد.

انسان، جبرِ اختیار است:
اختیارِ ناگزیر:
«ارادهٔ خودآگاه».
حتّی وقتی که از خود می‌گریزد تا اختیار جبر باشد:
گریز از اختیار.
گریز از جبر ناگزیر بی‌گریز.
گریز از سرشت ویژهٔ آدمی!

من این را به شاه عبّاس هم گفته بودم.
سبیل هایش را تاب داده بود و آمده بود سر کلاس
برای بچه‌ها قیافه بگیرد. یک پونز گذاشتم روی
صندلی که رفت توی ماتحتش. از خجالتش جیک نزد
و تند تند تخته سیاه را پاک کرد و درس را شروع
کرد.

اما نتوانست رادیکال، درس بدهد.

شاه عبّاس گفتم، یاد تاریخ افتادم. تاریخ گفتم، یاد
جغرافیا افتادم. و جغرافیا گفتم، یاد فاصله
جغرافیایی اینجا و ایران افتادم.

این است که گفتم بهتر است که ما خودمان را کم
کم آماده کنیم که در ایام عید برویم ایران. چون من
دلم روشن است که در همین ایام عید، کارها تمام
است.

شاید این حرف از نظر علمی، قابل تشکیک باشد. اما
راستش من آن قدرها هم به علم، اعتقادی ندارم.

قبلاً به علم، بیشتر اعتقاد داشتم.
شب عید، یک ساعت مچی، عیدی گرفته بودم که
بسته بودمش به دستم، و همه‌اش وقت را نگاه
می‌کردم.

هر کس که رد می‌شد، دلم می‌خواست که از من
وقت را بپرسد و من هم به او بگویم که ساعت، چند
و چند دقیقه است.

ولی - نامردها - هیچ‌کس از من نمی‌پرسید که ساعت،
چند است.

دو - سه بار هم، به دو - سه نفر که فکر کرده بودم
که از من پرسیده اند که ساعت، چند است، ساعت
را گفته بودم. آن‌ها هم، یا به من چیزی نگفته بودند
و رد شده بودند، یا به من (حالا با یکی - دو کلمه،
کم یا زیاد) گفته بودند:

- کسی از تو ساعت را نپرسیده است که تو می‌گویی
ساعت، این قدر است و آن قدر.

بعداً فهمیدم که همه علیه من توطئه سکوت کرده
اند. این بود که آخر سر، خودم تصمیم گرفتم که هر
یک ربع به یک ربع، ساعت را اعلام کنم.

حالا دست کم به خاطر این که دوران طفولیت را
پشت سر گذاشته ام، دیگر نفس این را که هر
یک چهارم صفحه به یک چهارم صفحه، علمی، علمی
بکنم ندارم.

نه این که علم، چیز بدی باشد. عقده، چیز بدی
است.

علم، چیز بدی نیست، علم، چیز خوبی است؛ و همانطور که همه می‌دانیم، واضح و مبرهن است که علم، حتی بهتر است از ثروت. زیرا اگر ما علم نداشته باشیم و ثروت داشته باشیم، مثل کسی هستیم که ثروت دارد و علم ندارد، ولی اگر علم داشته باشیم و ثروت نداشته باشیم، مثل کسی هستیم که ثروت ندارد و علم دارد.

وانگهی، اگر یک عالم و یک ثروتمند، داخل حمام بشوند، ثروتمند، ثروت خودش را در جاهای دیگر و در رخت‌کن حمام، جا گذاشته است و درست است که داخل حمام، چیزهای دیگرش همراه خودش هست، اما ثروتش همراه خودش نیست؛ ولی شخص

عالم، داخل حمام، علاوه بر چیز های دیگرش،
علمش را هم همراه خودش دارد، و ممکن است
بتواند همان کند که ارشمیدس کرد.
البته، بعضی ها که ذهن منحرفی دارند، سناریوهای
دیگری را هم پیش بینی می کنند که در شأن خودشان
است.

شاعر شیرین سخن، چه خوش داد بیان داده است
که:

- وگرنه من کجا و لنگه گیوه؟

و از همه این ها گذشته، ایام عید، تازه شروع شده
است و کسی چه می داند که چه خبر خواهد شد.

اگر ایام عید، تمام شده بود هم، باز من دلم روشن
بود که همه چیز در ایام عید، درست می شود.

زمان، فقط برای کسی وجود واقعی دارد که خودش
وجود واقعی ندارد.

زمان، واقعیت نیست، بلکه وجودش فقط به اعتبار
چیزی است که او بر آن می گذرد.

اگر آنچه زمان می خواهد بر آن بگذرد، خودش را به
جلو پرتاب کرده باشد و از زمان، گذشته باشد، دیگر،
زمان برای او نه واقعیت دارد، و نه حتی اعتبارِ
مشروط به واقعیت.

و انسان، پرتابی است به جلو. به جلوتر از خودش.
و بقیه، فقط نقطه‌چین ردّ پای اوست که در پی یافتن
خود، رسیدن به خود، تعریف خود، و تحقّق و تعیّن
تدریجی خود در هستی، به راه افتاده است.

ما، بیرون ردّ پای خودیم. بیرونِ بیرون.
بگذار که زمان، از ردّ پای ما بگذرد، نه این که ما از
ردّ پای زمان بگذریم!

کاکائوی دم کرده با کراوات و فکل

ایام عید، یاد ایام عید افتاده بودم و رفته بودم کاکائو

بخورم. کاکائوی دم کرده با مغز هل و گلاب.

کاکائوی دم کرده با مغز هل و گلاب، فقط در ایام

عید پیدا می‌شد. و فقط توی خانه ما. در بازارچه

شیخ هادی، رو به روی دبیرستان ابومسلم، پلاک ۲۶

و یا - یادم رفته است - ۱۲۶.

و کوچه غریبان، کوچۀ حاج زمان خان، بالای گذر
باشی و گذر لوطی صالح، پلاک اصلاً نمی‌دانم چند.
و عجب خوش‌مزه بود!

این را نه فقط من که به بهانه آماده کردن فنجان‌های
مهمان‌ها تا می‌توانستم از آن می‌خوردم، بلکه تمام
مهمان‌های ما هم می‌گفتند.

حالا، برای آن که گناه آن‌ها را نشورم، نمی‌گویم که
قصدشان این بود که یک فنجانِ اضافی هم برایشان
از آن معجون جادویی ببریم.

و از این گذشته، یک چیز مسلم است، و آن این
است که اگر خوش‌شان نیامده بود، نمی‌خواستند که
یک فنجانِ دیگر هم از آن بخورند.

★

گفتم که اوّل از بالای گذر باشی و گذر لوطی صالح
شروع کنم، چون خودم هم اول از همانجا شروع
شده بودم.

اما برای رسیدن به بالای گذر، لازم بود که از زیر گذر
رد شوم.

این بود که رفتم زیر گذر.

لات‌های جوانمرد، جوانمرگ شده بودند و دیگر کسی
نبود که به او سلام کنم.

درخت‌های انار هم هنوز گل نداده بودند.

البته، انار فروش‌ها پیشاپیش رسیده بودند.

کفش‌هاشان را در آورده بودند و توی قهوه‌خانه روی

نیمکت‌ها نشسته بودند و چایی می خوردند و
مشغول تقسیم سهم‌هاشان بودند.
گفتم:

- پس درخت‌های انار، کی گل می دهند؟
گفتند:

- گل داده اند.
گفتم:

- کو؟
گفتند:

حالا نشانت می دهیم که کو.

★

رفتم توی چاله آب تنی کنم. تابستان نشده بود.

سراغ کلاغ ها را گرفتم که غروب هایم را با آوازشان
تا ستاره های شب و لک لک ها بدرقه می کردند.
دیدم گرفته اند رنگشان کرده اند و به جای بلبل
فروخته اندشان. و فکر دل مرا نکرده اند.
داد کشیدم:

- کجایید؟ ای غریبانه های من، کجایید؟
دنبالم کردند.

در رفتم.

★

رسیدم به باغ.

بلبل ها جمع شده بودند. همه شان شیک و پیک
کرده بودند. و همه شان در عشق گل، مفتون و
شیدا.

گفتم:

- من هوشیاری را از مفتونی و شیدایی بیشتر دوست
دارم.

گفتند:

- پس چرا آمده ای اینجا؟

گفتم:

- اشتباه کرده ام. یعنی دنبالم کرده بودند.

دنبالم کردند.

★

فکر کردم که اگر کاکائوی گرم بخورم حالم جا
می‌آید. کاکائوی دم کرده با مغز هل و گلاب.
اما وقت مدرسه رسیده بود. و حتی گذشته بود. سال
ها و سال ها.

کتاب هایم را زیر بغلم گرفتم و میان بُر زدم و
یکراست رفتم خیابان فرهنگ، دبیرستان طباطبایی.
ولی ترسیدم بروم تو.

نمی دانم از چی و از کی.
اما حتماً نه از آقای آگهیان که ناظم دبیرستان بود. و
داورِ نمی دانم ملی یا بین المللی فوتبال هم بود. و
خیلی گردن کلفت بود. و چهارشنبه‌ها بعد از ظهر

هم که می‌رفت لابد داوری بکند، در دبیرستان، غوغا
می‌شد.

و چه قدر دبیرستان، قشنگ می‌شد وقتی که در
دبیرستان، غوغا می‌شد.

از ایوان، کاغذ و چوب و تخته پاک کن و گچ و
چیزهای دیگرِ دم دست بود که به پایین پرتاب
می‌شد.

و از پایین، آهنگ دل‌نشینِ «شیش شیش، شیشه
شیکست» بود که به بالا پر می‌کشید و فضای
روحانی خاصی می‌ساخت.

چرا می‌بایست از آقای آگهیان بترسم من؟ آقای
آگهیان، هیچ بدیی به من نکرده بود تا از او بترسم.
جز این که یک بار، نگذاشته بود تقلب کنم و به جای
نمره نوزده، نمره بیست بگیرم.
و خوب کرده بود که نگذاشته بود نمره بیست بگیرم.
آن موقع نمی‌فهمیدم، اما حالا می‌فهمم که نمره
بیست بد است و نمره صفر خوب است.
نمره صفر خوب است. صفری که دو طرفش دو تا
خط تیره گذاشته باشند تا بیشتر به چشم بیاید.
اگرچه بعضی‌ها که از نمره صفر می‌ترسیدند و هنوز
هم می‌ترسند، نظرشان این بود و هنوز هم این است
که:

تقلّب، توانگر کند مرد را

تو خر کن دبیر خردمند را

و هیچ، توجه نمی‌کنند که مرد با خردمند، هم‌قافیه

نیست. نه هم‌قافیه است، و نه هم‌وزن. مرد، با درد،

هم‌قافیه است. هم، هم‌قافیه است؛ و هم، هم‌وزن.

مثل زن، اگر نه در لغت، در معنا.

در لغت، به نزد اهل ادب، مرد را نه می‌شود با زن

هم‌قافیه کرد، و نه می‌شود با زن هم‌وزن.

استدلال‌شان این است که «هم» فارسی است ولی

«قافیه» و «وزن» عربی هستند، و حق نداریم که

«هم» را به قافیه یا به «وزن» بچسبانیم.

به من چه؟ بگذار آن‌ها هر چه می‌خواهند بگویند و
دل‌شان خوش باشد، و من از لُج آن‌ها هم که شده
باشد، کار خودم را بکنم.

ادب که گاهی وقت‌ها خوب است، گاهی وقت‌ها از
هر بدی بدتر است. مخصوصاً موقعی که از آدم
می‌خواهند که مؤدب باشد.

مؤدب. حرف شنو و مبادی آداب. شش در چهار و
اطو شده. هارمونیزه و هموژنیزه و استرلیزه یا
پاستوریزه. مثل گاوهای روی شیشه‌های شیر.
شیشه‌های یک چهارم لیتری و نیم لیتری و یک
لیتری و شاید هم دولیتری و بیشتر.

★

قید مدرسه رفتن را زدم. مخصوصاً که هوا واقعاً
دل‌نشین بود.

اما به جای توقّف در یک سوم آخر خیابان فرهنگ، و
رفتن سر کلاس، رفتم تا ته خیابان فرهنگ. و از توی
خیابان امیریه، پیچیدم به طرف چهارراه مختاری.

نرسیده به چهارراه، دو نفر با هم دعواشان شده بود.
رفتم جلو که اگر دست به یقه شدند از هم جدا
کنم‌شان. اما دیدم که خوشبختانه با هم دست به
یقه نمی‌شوند. چون یکی‌شان یقه داشت، و یکی‌شان

اصلاً یقه نداشت تا آن یکی که یقه داشت بتواند
یقه‌اش را بگیرد.

آن یکی که یقه نداشت، به آن یکی که یقه داشت،
می‌گفت:

. برو کراوات را در بیاور و بعداً بیا. ما با فکلی‌ها
دعوا نمی‌کنیم.

البته او تفاوت فکل با کراوات را نمی‌دانست. ولی
می‌خواست به آن یکی که یقه داشت بگوید:

- تو یا مال این محلّه و این حال و هوا نیستی و

هویت اینجایی نداری و با من غریبه‌ای، و یا مال این

محلّه و این حال و هوا هستی، اما این محلّه و این

حال و هوا، به جای آن که به تو احساس هویت

بدهد، به تو احساس شرم می‌دهد، و تو از این شرم
می‌گریزی.

★

چند دهه از آن روز، و چندین هزار کیلومتر از آنجا
دور شده بودم. و حالا، در این فاصله چند دهه‌یی و
چندین هزار کیلومتری از آنجا، در اینجا، هر چه دور
و برم به همان آدم‌هایی که آن روز، آن رهگذر
خیابان امیریه فکر می‌کرد که خودش را هم‌رنگ آن
ها کرده است نگاه می‌کردم، یک نفر را هم به شکل
و شمایل او نمی‌دیدم.

اما شاید چند دهه پیش، این‌طوری نبود. باید انصاف
داشت و بی‌خود به مردم تهمت نزد.

به هر حال، آنچه اهمیت داشت، هیچ‌کدام این‌ها
نبود. آنچه اهمیت داشت این بود که من هنوز
تکلیف خودم را با هوس کاکائوی ایام عید روشن
نکرده بودم. کاکائوی گرم دم کرده با مغز هل و
گلاب.

رفتم داخل کافه‌یی و نشستم و به گارسن گفتم:

Monsieur, un chocolat chaud à l'eau de rose et à
la cardamome, s'il vous plaît.

چپ چپ نگاهم کرد و نزدیک بود بیرونم بیاندازد.

خوب که نگاه کردم دیدم که فکل دارد!

تکیه بر خویش

پیراشکی فروش دبستان ما، مدیر مدرسه بود. یعنی
مدیر مدرسه، پیراشکی فروش دبستان ما بود. نه این
که کارش پیراشکی فروشی بوده باشد. کارش مدیر
مدرسه بودن بود. اما از سر ناچاری، پیراشکی‌ها را
هم در زنگ تفریح، او می‌فروخت.

کسانی که پیراشکی می‌خریدند، در همان حول و
حوش مدیر مدرسه می‌ایستادند و پیراشکی‌هاشان را

در پناه او می‌خوردند. در غیر این صورت، در یک چشم بر هم زدن، پیراشکی، روی هوا برده می‌شد. جمله مجهول. فاعل، معلوم نبود. یعنی فاعل‌ها معلوم نبودند. چند دست، یا چندین دست، پیراشکی را می‌قاییدند و هر تکه آن توی دهان کسی بود. هر کسی جز خود پیراشکی خر.

بعضی‌ها تا حدودی قدرت دفاع از خودشان را داشتند. پیراشکی را مثل توپِ یادم رفته است چی چی بال، روی شکمشان می‌گرفتند و می‌دویدند، و در مناسب‌ترین فرصت، آن را با شتاب می‌بلعیدند.

و بعضی‌ها هم، گردن کلفت بودند و کسی
نمی‌توانست از این شوخی‌ها با آن‌ها بکند.

برای مقابله با مهاجمان، یک روز با یکی از گردن
کلفت‌های کلاس شریک شدم. من سه ریال
گذاشتم، و او دو ریال گذاشت تا بتوانیم با هم یک
پیراشکی پنج ریالی بخریم.
و بعد، بی خیالِ پیراشکی قاپ‌ها، که جرأت نزدیک
شدن به ما را، یعنی جرأت نزدیک شدن به او را
نداشتند، رفتیم روی یک نیمکت در حیاط نشستیم؛
و او پیراشکی را به دو «نصف» تقسیم کرد.

تقریباً دو ثلث آن را، همراه با تمام معجون حیاتی
لای آن - که تمام پیراشکی خور های همهٔ عالم،
حاضرند گواهی کنند که اگر این معجون نباشد آن‌ها
هیچ وقت پیراشکی نمی‌خرند - برای خودش برداشت،
و بقیه را که یک ذره هم از این معجون در آن نبود، و
حتی احتمالاً دورش هم سوخته بود، به من داد.
اعتراض کردم. ولی او در حالی که سهم خودش را به
آرامی مزه مزه می‌کرد، خونسردانه جواب داد:
- اون، سه زاره دیگه.

شاید منظور او از «اون»، «آن»ی بود که در دست
خودش بود، نه «آن»ی یعنی «این»ی که در دست

من بود، اما به دلیل ضعیف بودن در درس دستور زبان، فرق آن و این و کار برده‌اشان را نمی‌دانست. از آنجا که باید اصل را بر برائت گذاشت، و از آنجا که در این‌گونه موارد باید راهی برای گریز از محکوم کردن طرف مقابل یافت، و یا حتی ساخت و خود را به کوچهٔ علی چپ زد، و نیز به دلیل چند «از آنجا»ی دیگری که همه به روابط انسانی و اخلاقیات سالم بر می‌گردند، من این فرض را در مورد او می‌پذیرم.

اما فقط در مورد او. و کسانی مثل او. نه در مورد همهٔ گردن کلفت‌ها.

این، دستور زبان نیست که سخن گفتن را می‌آموزد.
بلکه این، سخن گفتن است که دستور زبان را از آن
می‌آموزند.

خود را به قیمت گذشتن از حق و حقوق خود، در
پناه یکی دیگر کشیدن، اما همیشه به دلیل ضعیف
بودن نیست. و در بسیاری از موارد، به دلیل نیازِ
پنهان و ناخودآگاه به گریز از خود است.

ضعیف بودن را شاید بتوان با تکرار شعر فردوسی که
«ز نیرو بَوَد مرد را راستی» و یادآوری این که «ز
سستی کثری زاید و کاستی»، کاری کرد.

و یا بتوان در موقع احساس ضعف، هفت مرتبه به
خود تلقین کرد که «من ضعیف نیستم.»
(البته اگر یک وقت چنین کردید و سر و کارتان به
بیمارستان و باندپیچی و گچ گرفتن افتاد، مسئولیتش
با خودتان است نه بامن.)
اما گریز از گریز از خود کار آسانی نیست.

آدم، ضعیف بودن احتمالی خود را می‌فهمد و
می‌داند. اما از خود گریختن را اول باید بفهمد و
بداند تا بتواند از آن بگریزد.
و چون، گریز از خود، غالباً در ناخودآگاه آدم اتفاق
می‌افتد، آدم غالباً آن را نمی‌فهمد و نمی‌داند.

تمایل به گم کردن خویش در یک فرد یا یک «تمرکز»
نیرومند، مثلاً قبیله یا قوم و غیره، از دیرباز تا زمانی
نه چندان دورمانده در تاریخ، محصول عدم احساس
هویت فردی مستقل، در زندگی تکاملی «نوع»
ویژگی در طبیعت، موسوم به «نوع انسان» بود.
و طبیعی می‌نمود.

اما این تمایل، امروز و در این مرحله از تکامل نوع
بشر - درست بر عکس مورد قبلی - بیشتر محصول
احساس هویت فردی مستقل، و به خاطر گریز از
همین احساس، و از اضطراب و دغدغی که با
کشف این احساس آغاز می‌شود است.

گریز از قرار داشتن در گذرگاه انتخاب‌های پی در پی
و لحظه به لحظه.

گریز از هستی خود در هیأت انسان.

گریز از آنچه با انتخاب، شروع شده است، با
انتخاب، شکل می‌گیرد، و با انتخاب، یا به «خود»
بودن می‌رسد، و یا به «دیگری» بودن.

وقتی که انسانی، و یا مجموعه انسانی‌یی، در چنین
گریزی، خواسته یا ناخواسته، دیگری بودن و یا
جزیی از دیگری بودن را انتخاب کند، از خود بودن
خود، رها می‌شود و آسوده خاطر.

و این «دیگری» می‌تواند یک فرد، یک فرهنگ، یک
فرقه، یک جمع هماهنگ، یک جریان سیاسی یا غیر
سیاسی باشد، که خودِ جدید او را خواهد ساخت و
خواهد پرداخت و با کمال سخاوت و سعه صدر به او
تقدیم خواهد کرد.

یک خودِ نجیب بسته بندی شده استاندارد که
نمی‌داند دیگری است.

یک خود که دیگر نه هویت مستقل دارد و نه
مسئولیت مستقل.

و در نتیجه:

نه رنج دغدغه مستقل.

این خود، در نهایت احساس آزادی، همه آنچه را باید
انتخاب کند انتخاب می‌کند.
در غیاب خود اَمّا!

با کوچ کولیان، رؤیا و واقعیت و انسان

هوا دوباره سرد شده است و کولی‌ها دوباره کم‌کم
کوچ خود را از سر گرفته اند و دوباره به راه افتاده
اند.

کولی، همراهش به راه افتادن است. همراهش رفتن
است. رفتن و دوباره رفتن.

برای کولی، همه جا واحه است: آبادی سر راه. درنگی
میان دو رفتن.

این، فقط رفتن است که برای کولی، اصالت دارد، نه ماندن. ماندن، برای کولی، به اعتبار رفتن است که معنا می‌شود.

کولی، به اعتبار رفتن است که ماندن را می‌فهمد؛ و به اعتبار رفتن است که ماندن را می‌پذیرد. اندکی ماندن را.

و کولی‌های همه جای زمین، مثل کولی‌ها در همه جای زمین هستند. کولی، کولی است. در هر جای زمین که باشد.

اصلاً زمین هم خودش کولی است: صد بار به دور
خودش چرخیده است و به خودش رسیده است؛ ولی
باز هم از حرکت نایستاده است و نمی‌ایستد.
صد بار به دور خورشید چرخیده است و به خورشید
نرسیده است؛ ولی باز هم خسته نشده است و
خسته نمی‌شود.

من، عاشق کولی‌ها هستم. و عاشق زمین کولی. نه
به خاطر زمین بودنش که بی‌انتهاست. بلکه به
خاطر آسمان بودنش که بی‌انتهاست.

شب‌ها اگر خوب به آسمان نگاه کنید، می‌توانید خانه
خودتان را در آن پیدا کنید. در کهکشان راه
شیری‌اش که زمین هم جزیی از آن است.

و کهکشان راه شیری، خودش هم مثل زمین، کولی
است. میلیون‌ها سال است که به راه افتاده است و
همچنان در راه است.

و میلیون‌ها سال است که دارد توی فضا، به جلو
می‌رود.

تا کجا؟ تا لایت‌ناهی شاید.

کهکشان راه شیری را اوّل بار، لک لک‌ها به من نشان
دادند. حاجی لک لک‌ها.

به خاطر آن که کهکشان راه شیری را را ه مگّه هم
می‌نامند است حتماً که به لک لک‌ها می‌گویند حاجی
لک لک.

به لک لک‌های همیشه مهاجر. به لک لک‌های کولی!

از سر غروب، رختخواب‌ها را روی پشت بام، پهن
می‌کردند تا خنک شوند. و من تا پاسی از شب، در
رختخواب، منتظر لک لک‌ها می‌ماندم. و وقتی که
دیگر از دیدنشان قطع امید می‌کردم، سوار بادبادک

کمانی‌یی که قرار بود بسازمش می‌شدم و توی
آسمان، به راه می‌افتادم.

می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم تا که شاید به ستاره
درشتی برسم که تمام رؤیا های تابستانی مرا، در
همه سال های گذشته، و در همه سال های نیامده،
روشن می‌کرد. روشن، مثل نمی‌دانم چه. اما می‌دانم
نه مثل روشنایی. مثل آنچه روشنایی را روشن
می‌کند. مثل همان نمی‌دانم چه.

اگر تگه‌ابری جلو می‌آمد، به او سلام می‌کردم و از او
می‌خواستم که جلو ستاره مرا نگیرد. و او هم جواب
سلام مرا می‌داد و خودش را کمی کنار می‌کشید و

می‌رفت. حتی به نظرم یک دفعه هم یکی از همین
تگه‌ابر ها، مرا و بادبادک مرا سوار کرد و قسمتی از
راه را با هم رفتیم. تا جایی که پلک‌هایم به هم
رسیدند. مثل من و ستارهٔ من.

من و ستارهٔ من، همیشه به هم می‌رسیدیم. در
بیداری یا خواب. فرقی نداشت. یعنی فرقی ندارد.
چه کسی گفته است که آن، خواب است و این،
بیداری است؟ چرا این، خواب نباشد و آن، بیداری؟
«این» و «آن»، فقط دو ضمیر هستند. دو ضمیر
اشاره.

اگر «آن»، مقداری این طرفتر باشد، می شود «این».
و اگر «این»، مقداری آن طرفتر باشد، می شود
«آن».

اما این طرفتر نسبت به چه؟ و آن طرفتر نسبت به
چه؟

قاعدتاً نسبت به خود ما که این طرفتر را از
آن طرفتر تشخیص می دهیم.
خوب، این که چیز مهمی نیست. نهایتاً - در صورت
ضرورت - باید خودمان را یک کم جا به جا کنیم.
به همین سادگی!

من و ستارهٔ من، همیشه به هم می‌رسیدیم. در
بیداری یا خواب، فرقی نداشت. یعنی فرقی ندارد.
و من، آنجا - در ستاره - می‌ماندم. نه برای آن که
بمانم. برای آن که بتوانم دوباره به راه بیافتم.
ستاره، رؤیای همیشهٔ من بود؛ و اگر من در آن
می‌ماندم، دیگر رؤیایم برایم باقی نمی‌ماند. و انسانِ
بی رؤیا، انسان نیست.

انسانِ بی رؤیا، انسان نیست. انسانِ بی رؤیا، حتی
الاغ هم نیست. من فکر می‌کنم که الاغ‌ها هم رؤیا
دارند. آن الاغ گازر کليلة و دمنه هم برای خودش
رؤیایی داشت. این که سرانجام، فریب روباه، راه

رؤیای او را زد و او را طعمه شیر ساخت، احتمالاً به دلیل خریت او بود.

خر چیزی است و الاغ چیزی است دیگر. «خر»، یک تجرید است. یک تجریدِ عام. و الاغ، یک عینیت است. یک عینیتِ خاص، با دو گوش دراز. منتها الاغها، چون تعدادی‌شان خر هستند، از فرط خریت آن تعداد، متأسفانه، عموماً «خر» نامیده می‌شوند.

در این که آن روباه، روباه بود، تردید قابل ملاحظه‌یی وجود ندارد. اما من جداً تردید دارم که آن «شیر»، شیر بوده باشد. چرا که شیری که محتاج روباه باشد، و طعمه اش هم الاغ باشد، نمی‌تواند شیر باشد. نه

واقعیت شیر، و نه حقیقت شیر، هیچکدام، به روباه
و الاغ نیازی ندارد.

شیر، در واقعیت خود، یک درندهٔ پر هیبت در قانون
جنگل است؛ اما در حقیقتِ خود، یک نگاهبان
پرتوانِ بیشه‌ها و جنگل‌های سرسبز.
و فاصلهٔ میان واقعیت او تا حقیقتِ او فقط یک
رؤیاست: رؤیایی که شیر نمی‌تواند داشته باشد، و
انسان می‌تواند داشته باشد.

و رؤیا - اینچنین رؤیایی، حقیقت آدمی است.

حقیقت موجودی به نام انسان!

واقعیت آدمی، حقیقتِ او نیست. هنگامی که
واقعیت آدمی، همان حقیقتِ او شود، آدمی را دیگر
بر زمین، کاری ناکرده و ناتمام مانده، باقی نخواهد
ماند.

انسان، می‌رود تا به حقیقتِ خویش، واقعیت بخشد.
و در جریان این از واقعیتِ خویش تا حقیقتِ خویش
حرکت کردن است که او، اندک اندک، تکوین
می‌شود. و یا - به تعبیر بهتر - اندک اندک ظهور
می‌کند. دراه. واحه به واحه.
و در هر واحه، درنگی کوتاه، برای دوباره به راه
افتادن. برای دوباره رفتن.

اما نه چون کولیان، به مبدأ عزیمت خویش، و یا به
آبخوری همانند.

نه چون زمین، بر گرد محور خود، و یا پیرامون
خورشیدی در منظومه‌یی در کهکشان.
و نه حتی چون خود کهکشان.

چون واقعیتهای فعلاً موجود، در جستجوی حقیقتی
هنوز ناموجود!

با همسفر نه چندان فرضی

نگران نباشید. بالاخره به او خواهیم رسید. اگر هم ما
به او نرسیم او به ما خواهد رسید. آن وقت می‌توانید
پشت سرش راه بیافتید و بروید ببینید که کجا
می‌رود و چه می‌کند. اما من هیچ تضمین نمی‌کنم
که او بر نگردد به شما فوت نکند و شما سوسک
نشوید. می‌گویند فوت می‌کند و آدم را سوسک
می‌کند.

اگر سوسک شدید عیب ندارد. بیایید پیش خودم.
یک حمام خرابه هست که به شما نشان می‌دهم تا
بتوانید جایی در آن برای خودتان فراهم کنید.

اما شاید وقتی که او به شما فوت کند پروانه بشوید
نه سوسک.

باید دید. من که نمی‌دانم.
در آن صورت، دیگر به حمام خرابه‌ها و
آشپزخانه‌های کثیف دیگران و غذاهای نیم‌خورده‌شان
احتیاجی نخواهید داشت. می‌توانید میان گل‌ها پر
بکشید و با تپش گلبرگ‌ها دم و بازدم کنید.

بدی‌اش فقط این است که پروانه‌ها عمرشان کوتاه
است. ولی خوب، به نظر من، یک روز زندگی
این‌طوری، بهتر است از صد سال زندگی آن‌طوری.

برای این که از خیرخواهی، چیزی فروگذار نکرده
باشم، باید اضافه کنم که اگر پروانه شدید، یک وقت
نروید توی اتاق‌های این و آن هی دور شمع یا فانوس
یا چراغی که آن‌ها بالای سرشان و جلو رویشان
گذاشته اند و روشنایی زندگی‌اشان را از آن می‌گیرند
بچرخید و خودتان را به آن بزنید و بی‌خود و بی‌جهت
بسوزید.

اولاً آنچه در بارهٔ عشق پروانه به شمع، توی کتاب‌ها
خوانده اید، بیشترش شعر است. نوع خاصی از شعر
که من به خاطر رعایت ادب از بردن نامش معذورم.
بعضی شاعر ها این را از خودشان درآورده اند تا شما
را از توی هوای تازه و رها و باز بیرون به هوای کهنه
و خفه و بستهٔ اتاق خودشان بکشانند.

ثانیاً اصلاً این شمع و فانوس و چراغ‌هایی که
می‌بینید، نور واقعی ندارند و نورشان هم مثل
خودشان مصنوعی است.

نور واقعی، مال خورشید و ماه و ستاره‌هاست.
پروانه اگر پروانه باشد، خودش را با نور خورشید و
ماه و ستاره‌ها تنظیم می‌کند و می‌داند که هر قدر

هم به طرف آنها بالا برود باز فاصله‌یی هست که او را نمی‌سوزاند، بلکه بالا تر و بالا تر می‌برد.

برای همین است که من معتقدم - و حتی حاضرم طی یک کنفرانس علمی در حضور زیست‌شناسان ثابت کنم - که این پروانه‌هایی که خودشان را به شمع و فانوس و چراغ‌ها می‌زنند و می‌سوزند، در جنس شان پنجاه و یک در صد یا بیشتر مورچه پرده وجود دارد. و اگر هم قبلاً جنس‌شان این‌طور نبوده است، حالا دیگر جنس‌شان تغییر کرده است.

منظورم از پنجاه و یک در صد یا بیشتر، وجه غالب است.

دانه‌هایی که تبدیل به گیاه شده اند، و گیاهانی که تبدیل به دانه شده اند، و برگ‌هایی که تبدیل به کود شده اند، در هر دوره‌یی وجه غالب‌شان چیز متفاوتی بوده است.

می‌گویند که تکامل برگشت‌پذیر نیست و «انواع» هم تثبیت شده اند و دیگر محال است که فی المثل پروانه به مورچه پرداز تبدیل شود.

این، شاید حرف درستی باشد، اما ربطی به حرف من ندارد. وگرنه سوسک و مورچه پرداز و پروانه،

همه‌شان آفریده خدا و پرورده دامن پرمهر طبیعت
هستند و عاشق زندگی و غوطه خوردن در خلسه
حیات.

حرف من در باره موضوع دیگری است که کشف راز و
رمز آن نه کار علم است و نه کار فلسفه و نه کار
هنر.

برای کشف راز و رمز این موضوع، باید صبور بود و
پروسه معینی را گام به گام زیر نظر داشت.

زمان و مکان این پروسه، مهم نیست. فقط اگر کنار
ماشین جوجه کشی نباشد بهتر است. من هیچ از

ماشین جوجه کشی و این قرتی بازی‌ها خوشم
نمی‌آید.

از ماشین جوجه کشی، مرغ و خروسِ درست و
حسابی بیرون نخواهد آمد. خروسِ اخته و مرغ
گوشتی چرا. تا بخواهی. تپل مپل، سفیدِ یک‌دست،
قهوه‌ییِ یک‌دست، زردِ یک‌دست. مؤدب، نجیب، با
وقار، آقا یا خانم.

سرش را که می‌خواهند ببرند، خودش گردنش را جلو
می‌آورد و می‌گوید: «خیلی متشکرم، فقط لطفاً
مواظب باشید چاقویتان تیز باشد.»

خروس، باید خروس درست و حسابی باشد. از آن
خروس‌هایی که اگر توی هفت تا سبد تاریک هم
قایم‌شان کرده باشند، دم صبح، درست در همان
موقع که دورترین رگه های سپیده از دورترین نقطه
های آسمان به جلو می‌آیند، و درست در همان موقع
که وزن ذره‌های هوا سبک می‌شود، و درست در
همان موقع که نمی‌دانم چه اتفاق‌های نامکشوف
دیگری می‌افتد، شروع به خواندن می‌کنند و با
همدیگر قوقولی قوقو رد و بدل کردن و همه آبادی‌ها
را به هم وصل کردن و برای هرچه شغال در هر جای
دنیا هست خط و نشان کشیدن.

و بعدش هم می‌روند سرتاسر راه و اطراف و اکناف را
توی تاریک‌روشن هوا زیر و رو می‌کنند و دست
نخورده ترین و با ارزش ترین دانه‌ها و غذاها را پیدا
می‌کنند و به منقار می‌گیرند و می‌آیند صدایشان را
توی گلو می‌پیچانند و همه مرغ‌ها و جوجه‌ها را - چه
جوجه خروس و چه جوجه مرغ را - خبر می‌کنند و
تمام آنچه پیدا کرده اند را جلو آن‌ها می‌اندازند و
خودشان فقط به این دل خوش می‌کنند که بایستند
و غذا خوردن آن‌ها را تماشا کنند.

مرغ هم از آن مرغ‌هایی که وقتش که رسید، روی
تخم‌ها می‌نشینند، و در سرما و گرما و آفتاب و سایه،

تا بیست و یک روز تمام نشود و جوجه‌ها بیرون
نیایند از جایشان تکان نمی‌خورند.
شما را نمی‌گویم، چون شما بچه خوبی هستید و از
این کارهای بد نمی‌کنید. اما اگر کسی - حالا هر
کسی - بخواهد در آن حالت نزدیک این مرغ‌ها بشود
و نگاه چپ به تخم‌ها بکند، پرهاشان را چنان باز
می‌کنند و چنان جیغ می‌کشند و چنان تمام
نیروی‌شان را به منقارشان می‌آورند و چنان نوکی
می‌زنند و چنان حالی از شما، یعنی همان شخص جا
می‌آورند که بفهمید، یعنی بفهمد که سر تخم مرغی
که قرار است جوجه بشود کسی با کسی شوخی
ندارد، حتی اگر آن کس مرحوم میرزا علی اکبر خان

دهخدا باشد و طوری ادب شود که تا سر پیری هم

یادش نرود و بگوید:

هنوزم ز خُردی به خاطر در است

که در لانهٔ ماکیان برده دست

الی آخر حکایتِ آنچه ماکیان با آن طفلک معصوم

کرد و خنده و نصیحت پدر به جای ابراز همدردی،

که بچه جان برو از ماکیان یاد بگیر!

بچه که بودم، توی خانه‌مان مرغ و خروس نگاه

می‌داشتیم. البته بزرگ هم که شدم تا وقتی که خانه

و کاشانه را ترک کردم و به در به در غربت آمدم

باز هم همینطور بود.

این جای بریدگی که در صورت من می‌بینید مال
همان موقع‌هاست. چهار - پنج سالم بود، و فکر
می‌کنم که اهل خانه به جز من و مادرم به دنبال کار
و بار خود بیرون رفته بودند و در خانه فقط من مانده
بودم و مادرم و مرغ و خروس‌ها.
من از آن بچه‌هایی بودم که علی رغم تمایل
خودشان، نمی‌روند توی کوچه با بچه‌های محل بازی
کنند. چون اولاً چه کسی رویش می‌شود که بگوید
«من هم بازی»؟ و ثانیاً اگر حین بازی، لات پات‌ها به
آدم فحش خواهر و مادر بدهند، آدم اگر مثل آن‌ها
نباشد نمی‌داند چه کار باید بکند.

سه قاپ ریختن و لیس پس لیس و تیلہ بازی را هم
که بازی های متداول بچه های زیر گذر در آن ایام
بودند، بلد نبودم.

این که می‌بینید بعداً این همه در وصف این جور
چیزها نوشته ام، نه برای آن است که اهل این جور
چیزها بوده باشم، بلکه به خاطر تمایلات
فروخورده‌یی است که زمانی نسبت به این جور چیزها
داشته ام.

کما این که هیچ وقت خواهر نداشتم، و آبجی قصه
های «اون روز که آبجیم مرد»، سایه خط‌خطی عشق
پر حسرت من به خواهر نداشته‌یی است که می‌شد

پناهگاه امن من در گریز از این جهان بی‌ترحم مردانه
باشد. چه در آن سال‌های کودکی، و چه بعد از آن.
و نشد.

بر مبنای فرضیه‌های جدید، پیدایش هنر و ادبیات یا
دست‌کم گسترش ابعاد و رشد کیفی آن‌ها، از جمله،
مدیون همین مکانیسم است. مثل بسیاری چیزهای
خوب دیگر. و شاید هم برای همین است که در
روان‌شناسی پویا، در توضیح این مکانیسم، از
اصطلاح «تصعید» استفاده می‌کنند.
اما این مکانیسم می‌تواند بسیار خطرناک هم باشد.
مخصوصاً وقتی که آدم نخواهد بپذیرد و یا اصلاً

حواسش نباشد که همیشه هویت ذهن و حس و
خیال و فکر و سخن و رفتارش الزاماً همانی نیست که
به نظر می‌آید، بلکه غالباً آنی دیگر است که به این
صورت جلوه‌گر شده است.

الغرض، آن روز هم من مطابق معمول، از تنهایی
اتاق به حیاط پناه برده بودم و با مرغ‌ها بازی
می‌کردم که یک خروس بی‌غیرت که وانمود می‌کرد
که خیلی غیرتی است، و بی‌غیرت بودنش را به غیرتی
بودن بیش از حد تبدیل کرده بود، به طرف من پرید
و این کار را دست من داد.

پدرم می‌گفت به خروس‌ها نباید بی احترامی کرد،
چون خروس‌ها اذان می‌گویند. ولی باور کنید که این
خروس، اذان هم که می‌گفت، یا برای پز دادن به
خروس‌های همسایه و چشم و هم‌چشمی بود، و یا
برای علامت دادن به خروس‌های بی‌غیرت دیگری
مثل خودش، که بجنبیم دارد روز می‌شود و وقت از
دست می‌رود و کار هایی که در تاریکی شب انجام
می‌دهیم را نمی‌توانیم در روشنی روز انجام دهیم.

ولی خوب، روی هم رفته، تشخیص حسن نیت از
سوء نیت، پیچیده و دشوار است. چون یک نفر دیگر
هم باید باشد که حسن نیت یا سوء نیت خود آن

کسی را که می‌خواهد حسن نیت یا سوء نیت طرف دیگر را تشخیص بدهد، با حسن نیت و بدون سوء نیت تشخیص بدهد. و تشخیص این که این شخص ثالث، حسن نیت یا سوء نیت شخص ثانی را که می‌خواهد حسن نیت یا سوء نیت شخص اول را تشخیص بدهد، با حسن نیت انجام می‌دهد یا با سوء نیت، احتیاج به یک شخص رابع دارد که یک شخص خامس هم باید حسن نیت یا سوء نیت او را تشخیص بدهد.

اما مشکل اینجاست که تشخیص حسن نیت یا سوء نیت آن شخص خامس، خودش نیازمند یک شخص سادس است که...

من هنوز شمارشم تمام نشده است. اگر آسپرین
بخواهید می‌توانم برای شما تهیه کنم. حتی اگر به
کسی نگویید، از آسپرین بهترش هم با سه سوت
قابل تهیه است.

اما چه فایده؟

در هر صورت، به نظر من، تخمی که تخم مرغ
باشد، حالا تخم هر مرغی و نامرغی، حق دارد که
مدعی شود که در آینده جوجه خواهد شد.
و تخم مرغ هم از قیافه اش معلوم است که تخم
سگ نیست. یا مثلاً تخم خرس. چه خرس قطب
شمال، و چه خرس قطب جنوب.

خواهش می‌کنم هول نشوید و معلومات
جغرافیایی‌تان را به رخ من نکشید و نگویید که خرس
قطبی فقط مال قطب شمال است و در قطب جنوب
خرس پیدا نمی‌شود.

آن جغرافیایی که شما در مدرسه خوانده اید را من
هم خوانده‌ام. اما جغرافیا داریم تا جغرافیا.
از این گذشته، اگر قطب جنوب خرس نداشته باشد،
سگ کاسه لیس که دارد. نمی‌گوییم از که بپرسید.
فقط بی زحمت از خرس‌ها و سگ‌ها نپرسید. از
کسانی بپرسید که روزگاری آدم بوده‌اند و بعداً به
خرس و سگ و خوک و هر چیز دیگری که بگویید
مسخ شده‌اند.

از انسان، یک انتظار می‌رود، و از حیوان یک انتظار دیگر. و فرق است میان حیوانات نازنینی مثل خرس و سگ و خوک با انسان مسخ شده به آن‌ها.

همین اندازه که تخمی که مدعی است که می‌خواهد جوجه شود تخم مرغ باشد، و از قابلیت و امکان بالقوه تبدیل به مرحله متکامل‌تر حیات برخوردار باشد کافی است. باید به اندازه بیست و یک روز، یا کمتر یا بیشتر از بیست و یک روز، صبر و تحمل و مدارا داشت.

لطفاً دست تان را از توی جیب کت تان بیرون بیاورید
و بی خود و بی جهت دنبال آن قالب «لیبرالیسم» در
جیب تان نگردید، که من تره هم برای قالب شما خرد
نمی کنم. از قیافه تان و این دست توی جیب کردنتان
فهمیدم که می خواهید چه انگی به من بزنید.

خوب به من نگاه کنید. شاید شما مرا به جا نیاورید.
اما من شما را به جا می آورم.

یک شب مثل همین امشب بود. من در هگمتانه
داشتم برای خودم توی کوچه باغ ها قدم می زدم و آواز
می خواندم که شما به من برخوردید.

خیلی نگران بودید. فکر می‌کنم که قراری داشتید و
دیرتان شده بود. از من پرسیدید: «ساعت چند
است؟» و من به شما جواب دادم: «هنوز ساعت
اختراع نشده است، باید چند قرنی صبر کنیم.»
آن وقت، شما به من گفتید: «فکر می‌کنید تقریباً
چند قرن؟» و من گفتم: «دقیقاً نمی‌دانم، ولی وقتی
که انسان، بیشتر از حالا تعریف شده باشد.»
و شما مرا هُل دادید توی جوی و گفتید: «برو
دیوانه.»

یادتان می‌آید؟

الآن هم اگر بخواهید، می‌توانید همان حرف را تکرار کنید. البته اگر از من بپرسید که ساعت چند است، من دیگر به شما نخواهم گفت که باید چند قرنی صبر کنیم. چون حالا چند قرنی می‌شود که ساعت اختراع شده است.

انسان، با کشف تدریجی خود و توانایی های خود، در هر دوره یی از حیاتِ نوعی و تاریخی خود، یک قدم بیشتر از پیش تعریف شده است و یک قدم بیشتر از پیش تعریف خواهد شد.

انسان، فقط به همان اندازه شکل گرفته است که
تعریف شده است، و فقط به همان اندازه که تعریف
شده است شکل گرفته است.
شکل و شمایل کنونی انسان به اندازه تعریف شدگی
تا کنونی اوست.

حالا اگر شما دیشب توی خانه تان چند تا قاب عکس
شش در چهار و دوازده در هشت و بیست و چهار در
شانزده و غیره غیره، با چوب و میخ و تخته درست
کرده اید و می خواهید شکل و شمایل انسان را با آن
قاب ها اندازه بگیرید و هر چه قدر از او زیاد آمد را با
قیچی ببرید و دور بیندازید، و یا اگر سند وکالت و

قیمومیت و چیزی از او دارید و قرار است که او قدم
های بعدی خود را و این که چه باید بکند و چه نباید
بکند را با شما تنظیم کنید، بفرمایید تا من هم
تکلیفم را با شما تعیین کنم.

اما اگر حاضرید که قدم به قدم با انسان حرکت کنید
و ببینید از کجاها به کجاها می‌رسد و چه خواهد کرد
و چه نخواهد کرد، بیایید یک کم اینجا با هم بنشینیم
و نفس تازه کنیم و نان و پنیر و هوا بخوریم و گپ
بزنیم و نگاهمان به جاده باشد.

همانطور که می‌بینید، این جاده، بی انتهاست، و
انتظار ها هم طولانی شده اند. اما هیچ نگران نباشید.

بالاخره به او خواهیم رسید. اگر هم ما به او نرسیم،
او به ما خواهد رسید.
آن وقت، خودتان می‌توانید پشت سرش راه بیافتید و
بروید ببینید که کجا می‌رود و چه می‌کند. اما من
هیچ تضمین نمی‌کنم که او برنگردد به شما فوت نکند
و شما سوسک نشوید.
سوسک، مورچه پرداز...
یا پروانه!
این، بستگی به او و به حرکت شما در پی او ندارد.
این، بستگی به شما و به حرکت شما در ماهیت
خودتان دارد.
او فقط شرط خارجی است!

در حقیقت، نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

در حقیقت، نقد حال ماست آن

مولوی

رفته بود دم در خانه همسایه. در زده بود. همسایه

در را باز کرده بود و پرسیده بود:

- برای چه آمده‌ای؟

گفته بود:

- برای این که بپرسم خانه شما کجاست.
همسایه، در را بسته بود. یعنی در را زده بود توی
صورت او.

پرت شده بود از پله‌ها پایین، و پایش شکسته بود.
رفته بود پیش دکتر.
دکتر پرسیده بود:

- چه خبر است؟ چرا پایت شکسته است؟
گفته بود:

- همسایه، در را زده است توی صورتم.
دکتر گفته بود:

- بنابراین، حتماً صورتت باد کرده است، نه این که

پایت شکسته باشد؛ چون این علمی نیست که

همسایه در را زده باشد توی صورت تو، و تو پایت

شکسته باشد.

و یک مقدار پماد مالیده بود به صورتش و فرستاده

بودش بیرون.

گفته بود:

- آخ!

یک نفر که داشت می‌رفت شنیده بود و گفته بود:

- واخ!

گفته بود:

- هرچه من می‌گویم تو هم می‌گویی؟!

آن یک نفر که داشت می‌رفت گفته بود:

- واخ با آخ فرق دارد؛ من یک واو از تو بیشتر دارم.

گفته بود:

- یا به زبان خوش با من تقسیمش می‌کنی، یا من به

زور سهم خودم را می‌گیرم. من که اول گفتم آخ، تو

از من یاد گرفتی و گفتی واخ. اصلاً همه‌اش مال من

است. این من هستم که درد دارم، تو چه داری که

خودت را قاطی می‌کنی و می‌گویی واخ؟

آن یک نفر که داشت می‌رفت، حوصله جر و بحث
نداشت و پاسبان‌ها را خبر کرده بود و گفته بود که
این می‌خواهد زورگیری کند.
آمده بودند، گرفته بودندش و برده بودندش
کلانتری.

به افسر نگهبان گفته بود:

- چرا کلاهت کج است؟

افسر نگهبان گفته بود:

- راستش می‌کنم.

گفته بود:

- خوب است، آن وقت می‌شود مثل خودت،

فلان فلان شده دست راستی!

افسر نگهبان گفته بود:

- فلان فلان شده خودتی.

گفته بود:

- دست راستی چه طور؟

و یک صندلی برداشته بود و پرت کرده بود به طرف

افسر نگهبان.

برده بودندش تیمارستان.

به رئیس تیمارستان گفته بود:

- تو مثلاً خیلی عاقلی؟

رئیس تیمارستان گفته بود:

- البته.

گفته بود:

- اگر خیلی عاقلی، بگو ببینم دو دو تا می شود چند

تا؟

رئیس تیمارستان گفته بود:

- خب معلوم است دیگر. می شود چهار تا.

گفته بود:

- چهار چهار تا چه طور؟

رئیس تیمارستان گفته بود:

- شانزده تا.

گفته بود:

- اگر به قول تو چهار چهار تا می شود شانزده تا، پس

شانزده شانزده تا می شود چند تا؟

رییس تیمارستان گفته بود:

- ده شانزده تا می شود صد و شصت تا. شش شانزده

تا می شود نود و شش تا. صد و شصت به علاوه نود

و شش می شود صد و پنجاه و شش به علاوه صد.

شانزده شانزده تا می شود دویست و پنجاه و شش تا.

گفته بود:

- گیریم که این طور باشد؛ آن وقت دویست و پنجاه و

شش دویست و پنجاه و شش تا تکلیفش چه

می شود؟

رییس تیمارستان گفته بود:

- یک دقیقه صبر کن بروم ماشین حسابم را بیاورم.
و رفته بود و همه جا را گشته بود و ماشین حسابش را
پیدا نکرده بود و برگشته بود و به او گفته بود:
- ماشین حسابم را پیدا نکردم.
گفته بود:
- من ماشین حساب دارم، اما توی خانه است.
رییس تیمارستان گفته بود:
- خانه تو کجاست؟
گفته بود:
- بغل خانه همسایه.
رییس تیمارستان گفته بود:
- خانه همسایه کجاست؟

گفته بود:

- برویم از خودش بپرسیم.

رفته بودند دم در خانه همسایه. در زده بودند.

همسایه در را باز کرده بود و پرسیده بود:

- برای چه آمده اید؟

گفته بودند:

- برای این که بپرسیم خانه شما کجاست.

همسایه در را بسته بود. یعنی در را زده بود توی

صورتشان.

پرت شده بودند از پله ها پایین، و پایشان شکسته
بود. خواسته بودند بروند دکتر؛ اما دیده بودند که
این علمی نیست که همسایه در را زده باشد توی
صورتشان و آن‌ها پایشان شکسته باشد.

گفته بودند:

- آخ آخ!

دو نفر که داشتند می‌رفتند شنیده بودند و گفته

بودند:

- واخ واخ!

و آن‌ها به آن دو نفر گفته بودند:

- یا به زبان خوش سهم ما را می‌دهید، یا ما سهم
خودمان را به زور می‌گیریم. ما که گفتیم آخ آخ، شما
هم از ما یادگرفتید و گفتید واخ واخ. اصلاً همه‌اش
مال ماست. این ما هستیم که درد داریم. شما چه
دارید که خودتان را قاطی می‌کنید و می‌گویید واخ
واخ؟

آن دو نفر که داشتند می‌رفتند گفته بودند:
- نمی‌دهیم؛ تازه خودمان هم کم داریم.
و هر چهار نفر افتاده بودند به جان هم.

بزن بزن جانانه‌یی بود. دلم می‌خواست بایستم و
تماشا کنم. اما دیدم که دیر می‌شود و ممکن است
همسایه‌مان بخوابد.
آخر، می‌بایست حتماً از او بپرسم که خانه‌اش
کجاست. وگرنه خانه‌ی خودمان را چه‌طور پیدا
می‌کردم؟

در الوان قدسی رنگین کمانِ پس از توفان

خبر آمده بود که کبوتران را در قم قتل عام کرده اند. و من این را
نوشته بودم. پاییز ۱۳۷۳ بود گمان می‌کنم.

دوازده هزار کبوتر را سر بردند این بی شرف‌ها. در
قم. پایتخت‌شان.

و گمان بردند که دیگر بر برج‌ها کسی ترانه نخواهد
خواند. و گمان بردند که دیگر در گستره‌های افق،

کسی بال نخواهد گشود. و گمان بردند که دیگر از
بامی به بامی، کسی پیامی نخواهد برد.

گفتند که کبوتران، مزاحمند. و راست گفتند. مزاحم
اینانند کبوتران:

پرواز بلندشان در اوج آسمان، کوتاهی حصار
زندان‌های اینان را به سخره می‌گیرد.

عبورشان از خانه به خانه و شهر به شهر بی‌انتظار
رخصت اینان، رسیدن آن محتوم‌تر از محتوم را
اخطار می‌کند.

آوازه‌هایشان، عشق را و عشق ورزیدن را، در چند
قدمی بستر متعفن هرزگی‌های اینان تقدیس می‌کند.

راست می‌گویید شما. کبوتران، مزاحمند، ای مردار
های گندیده طافی بر سیلاب‌های طوفان نوح!
کبوتران، همین امروز و فردا، بالای سر کشتی، به
پرواز درخواهند آمد. زیبایی رنگین کمان را بر آسمان
خدا خواهند دید. و آرامش جهان شسته شده از شما
پلیدان را - که به نفرین نوح، اینک به نعش‌های
چرخان بر روی آب‌ها بدل شده اید - با شاخه سبز
زیتونی در منقار، به کشتی‌نشینان، بشارت خواهند
داد.

چه زیبا هستند داستان‌هایی که سینه به سینه، از
تاریخ، اسطوره می‌سازند!

و چه راستند اسطوره‌ها! بر عکس تاریخ که دروغ
است بی اسطوره‌ها.

آن که شور عشق ندارد، زبان لطیف حقیقت را، در
پس پشتِ اسطوره‌ها نمی‌بیند.

نگاهِ خارج از نگاهِ انسان، گاه واقعیت را که سخت و
خشن و بی‌روح می‌نماید، در گرمای ازلی عشقی
شوریده اما دورمانده و از یاد رفته، ذوب می‌کند، تا
با حقیقت، که ناب و برتر است، یکی سازدش.

و داستان‌ها و اسطوره‌ها و تمثیل‌ها، گاه بیان
لحظه‌های لطیف پیوند آدمی با حقیقت‌ند که جز با
این زبان، بیان کردنی نیست.
و تازه، این زبان هم، به‌جز اشاراتی ناتمام، کار
دیگری نمی‌تواند بکند.
از اینجا به بعد - از بعد از این اشارات - دیگر این
فقط روح آدمی است که بی واسطه کلمات، و بی
واسطه اندیشیدن، و بی واسطه حس کردن، و بی
واسطه هیچ واسطه‌یی - حتی خود - با صورت حقیقی
واقعیت، یگانه می‌شود.

نوشته اند که نوح، وقتی که طوفان، سرانجام فرو
نشست، برای خبر گرفتن، کبوتری را از کشتی، به
بیرون فرستاد. و کبوتر، با شاخهٔ زیتونی، به نشانهٔ
پایان طوفان، و به نشانهٔ شادابی و قداستِ جهانِ
جدید، به دامن او باز گشت. و اینچنین بود که نوح،
کبوتر را دعا کرد و برکت داد.

داستانی که طبعاً به مذاق آن‌هایی که خشکی
«منطق» مبتذل تکرار ها، از طراوت غریب
«بی‌منطقی» حقیقت‌ها محروم‌شان کرده است
ناسازگار است، و با پوزخنده‌یی از کنارش عبور
می‌کنند.

اینان، به آن کسان می‌مانند - و اصلاً خودِ آن کسانند
- که دغدغهٔ شمارش گلبرگ‌ها و پرچم‌ها و برگ‌ها، از
تماشای زیبایی طبیعی یک گل محروم‌شان می‌کند.

حقیقت، هرچه زیباتر است، از واقعیت، دور تر
است. و هر چه از واقعیت دور تر است، به واقعیت،
آنگونه که نیست و باید باشد، نزدیک تر است.
حقیقت، چهرهٔ ناپیدا و نامُتَعین واقعیت است.

ما، عادت کرده ایم که عادی ببینیم. و این، عادت
ماست که واقعیت را در ذهن ما - یعنی روایت ذهن
ما از واقعیت را - تشکیل می‌دهد، نه خودِ واقعیت.

یعنی آنچه ما به آن، «واقعیت» می‌گوییم، عادت خود ماست. خطوطی از تکرار های هرروزه ماست که با یکدیگر ترکیب شده اند و شکلی را ترسیم کرده اند. ما به آن شکل، اسمی می‌دهیم، و آن اسم را واقعیتِ مسما - واقعیتِ آنچه این اسم را به آن داده ایم - فرض می‌کنیم.

و بعد، با یادآوری این اسم، آن واقعیت را به یاد می‌آوریم. آن وقت، با دیدن آن واقعیت، این اسم را - به تکرار - در ذهنمان جاگزین خود آن واقعیت می‌کنیم. یعنی جاگزین‌تر. و باورمان می‌شود که واقعیت، همان خطوطی است که ترسیم کرده ایم!

تکرار - تکرارِ تکرار ها - این را به ما می‌باوراند. بی آن
که لحظه‌یی به شناخت خودمان از واقعیت، شک
کنیم.

اما خط، که ما واقعیت را با آن ترسیم کرده ایم
واقعیت نیست. چون نقطه، واقعیت نیست. نقطه،
یک فرض است. یک قرارداد هندسی است. و خط،
مجموعه‌یی از نقطه‌هاست. مجموعه‌یی از آنچه
واقعیت نیست و یک قرارداد هندسی است برای
رسیدن به یک غیر واقعیت دیگر. به یک قرارداد
هندسی دیگر!

چه چیز، آدمی را به فرض نقطه وا می‌دارد؟ ضرورت
فرض خط. و چه چیز، آدمی را به فرض خط وا
می‌دارد؟ ضرورت فرض سطح. و چه چیز، آدمی را به
فرض سطح وا می‌دارد؟ ضرورت لمس واقعیت‌ها. و
چه چیز، آدمی را به ضرورت لمس واقعیت‌ها وا
می‌دارد؟ خودِ واقعیت‌ها.

و ما عادت کرده ایم که واقعیت‌ها را با خطوط
هندسی اندازه بگیریم. حتی وقتی که آن‌ها را به
صورتِ حجم می‌بینیم. یعنی وقتی که گمان می‌کنیم
که آن‌ها را به صورت حجم دیده ایم.

آن حجم که ما می‌بینیم، محصور چند سطح است.
اما سطح، خود، مجموعه‌یی از خطوط است. یعنی
مجموعه‌یی از نقطه‌ها. مجموعه‌یی از آنچه واقعیت
نیست.

زمانی می‌توان به شناخت واقعیت، نزدیک شد که از
سطح، دور شد. که حجم را محصور سطح‌ها ندید.
که حجم را بی‌سطح دید.
و آنچه ما عادت کرده ایم واقعیت بنامیمش، یعنی
واقعیت به روایت ذهن ما، یا سطح است، و یا
حجمی محصور در سطح‌ها.

و حقیقتِ آن، یعنی حقیقتِ واقعیت، اما بیرونِ
سطح‌هاست. یعنی بیرون نقطه‌ها که خط‌ها را، و
بیرون خط‌ها که سطح‌ها را تشکیل می‌دهند. بیرون
فرض‌ها. فرض‌های هندسی. فرض‌های ناموجود.
فرض‌های غیر واقعی. فرض‌های مفروض!

آن که شور عشق ندارد، حق دارد پس که زبان لطیف
حقیقت را، زبان آنچه نیست شاید، اما باید باشد
حتماً را، در اسطوره‌ها نمی‌بیند. اسطوره‌ها و
داستان‌ها و تمثیل‌ها.

چه شب‌ها که در حلاوت قصّه آن دو خواهر که به
دو کبوتر بدل شده بودند، و سرانجام به همّت آن
سوار، و به دَم عشق، به قالب اصلی خود بازگشتند،
رؤیاهایت سپید شده اند، و بال در بالشان، از زمین
تا آسمان رفته‌ای، و باز از آسمان به زمین بازگشته‌ای!
و چه روزها که از دَم دَمای طلوع خورشید، تا پاسی
از غروب، در اضطراب و امید کبوتربازها - که همه
کبوترهایشان از آن تو بودند - با آن‌ها همراه و همراز
بوده‌ای!

کبوتربازی زیباست. مثل خود کبوتر که زیباست.

و کبوتر باز، عاشق است. مثل خود کبوتر که عاشق
است.

کبوتر باز، چیزی برای دادن دارد، و چیزی برای
گرفتن. مثل خود کبوتر که چیزی برای دادن دارد، و
چیزی برای گرفتن.

و آن چیز، عشق است. دوست داشتن است. دوست
داشتن و دوست داشته شدن.

و حالا، دوازده هزار کبوتر را، دوازده هزار بار تکرار
دوست داشتن و دوست داشته شدن را، سر بریده
اند این بی شرف‌ها.

به بزرگداشت کبوترانِ شهید، این در خون تپیدگان
عشق، کبوتربازان، در الوان قدسی رنگین کمانِ پس
از طوفان نوح، آسمان را پُر از پرواز کبوتران خواهند
کرد!

جویندگان

سید، خسته و مانده، از کارخانه بر می‌گشت.
خسته‌تر از دم طلوع خورشید که او صبحانه خورده و
نخورده به راه افتاده بود تا به موقع به سر کار برسد.

از اتوبوسِ اول که پیاده شد، اتوبوس دوم هنوز
نرسیده بود. از اتوبوس سوم که پیاده شد، دید که
اتوبوس چهارم پر کرده است و دارد راه می‌افتد. اما
توانست بدود و خودش را آن‌جا کند.

بعد، دو تا ایستگاه مانده به آخر خط، پیاده شد و به
طرف خانه به راه افتاد.

شام چه داشتند؟ نه می‌دانست و نه لازم بود که
بداند. همین قدر بلد بود که باید سر راه، سه تا و
نصفی سنگ بخرد و به خانه ببرد. و اگر هم شد،
پنیری، انگور حبه شده‌یی، یا گرمک لهیده‌یی تهیه
کند.

- سه تا و نصفی بی زحمت!

سید، سرش را به زیر انداخت و منتظر ماند.

- پولش هم باز لابد به حساب!

نانوا سرش را بالا گرفت و سه تا و نصفی سنگ روی
میز گذاشت.

بساطی‌ها را جمع کرده بودند، و آن یکی هم که
بساطش هنوز پهن بود از آن جور میوه‌ها که به کار
سید می‌آمدند نداشت.

بچهٔ اولی داشت توی کوچه بازی می‌کرد. بچهٔ دومی
هم داشت توی قنداق داد و بیداد می‌کرد.
دست بچهٔ اولی را گرفت و آورد توی اتاق. یک اخم
هم به بچهٔ دومی کرد. و یک داد هم سر هردو تاشان
کشید.

بعد، لباسش را در آورد و آویزان کرد.

★

خیلی وقت بود که کارها تمام شده بودند و همه
رفته بودند.

آقای صبوری هم اگر اضافه کاری نگرفته بود، تا حالا
رفته بود. ولی خرج زندگی، زیادتیر از به قول خودش
«شندرغاز» حقوقی که سر برج به دستش می‌دادند
بود.

شاید می‌شد تا اول برج، یک «ابوقراضه» - باز هم به
قول خودش - جور کند و بچاهش را سر راه شرکت به
مدرسه برساند و عصرها هم که شرکت تعطیل

می‌شود سه - چهار ساعتی مسافر کشی کند و پول
بنزین و قسط ماشین را در بیاورد.

آقای صبوری، توی همین فکر ها بود که سرش را بالا
گرفت و دید که یک نفر جلو میز او، درست رو به
روی او، ایستاده است.

خواست دهان باز کند و بگوید:

- خیلی ببخشید آقا! شرکت ما شب‌کار نیست، لطفاً
صبح تشریف بیاورید.

اما، مرد لب‌خندی زد و گفت:

- می‌دانم که شرکت تعطیل است.

- خوب، پس؟

- کار من با شما، کار اداری نیست.

آقای صبوری، یک بار دیگر سر و وضع مرد را برانداز
کرد، و با دقت به او نگاه دوخت و سعی کرد که به
یاد بیاورد که آیا او را قبلاً در جایی دیده است یا نه.
- نه! شما مرا جای دیگری ندیده‌اید. شما با من کاری
ندارید. این من هستم که با شما کار دارم. این پاکت
مال شماست، بگیری‌دش. خدا حافظ!

★

همانطور که دایی توی راه مزرعه بود، آفتاب هم زد و
هوا دیگر پاک روشن شد.

ده - پانزده تا کبوتر چاهی به سراغ مزرعه آمده بودند
ببیند که آیا گندم‌ها رسیده اند تا چند تا دانه را
خودشان بخورند و احیاناً چند تا دانه را هم برای
جوجه‌هاشان ببرند، یا هنوز باید صبر کرد.

دایی، نگاهی به کبوترها انداخت و گفت:
- می‌دانم چه کار دارید و برای چه آمده اید. عیب
ندارد. چهار تا دانه هم شما بخورید. برکت از
خداست.

از کار کبوترها خنده‌اش گرفت، و بقیه حرفش را
توی دلش زد:

- بیشتر از من که چهل سال است گندم می‌کارم
می‌دانند که گندم‌ها کی می‌رسند و کی نمی‌رسند و
از کی باید منتظر رسیدنشان بود. بیشتر از من هم
حرص و جوشش را می‌خورند!
اما، خاک و خاشاکی که کرت‌ها را پر کرده بودند،
حواسش را پی کار خودش بردند.

بیل را به دستش گرفت و شروع به تمیز کردن
کرت‌ها کرد:
- حالا بگیرم که این خاک و خاشاک‌ها را هم برداشتم؛
آب کی می‌آید؟

یک لحظه، از تصور این که آب نرسد و گندم‌ها
بسوزند، پشت دایی لرزید.
نگاهی به آسمان کرد تا ببیند آیا ابری در راه هست و
بارانی خواهد آمد یا نه.
آسمان، صاف و یکدست بود.

اما یک کبوتر سپید، داشت چرخ‌چرخ زنان پایین
می‌آمد.
آن طرف‌ها، معمولاً از این‌جور کبوترها خبری نبود.
برای همین، دایی حرکت کبوتر را دنبال کرد.
کبوتر، چرخ‌چرخ آمد روی دست دایی نشست.

و دایی، خوب که نگاه کرد، دید که کبوتر یک نامهٔ
کوچک با خودش آورده است.
دایی شک داشت که نامه مال او باشد، و دو دل بود
که نامه را بگیرد یا نه.
اما کبوتر سپید، نامه را گذاشت و پرید و رفت.

★

سید، سرش را که گذاشت روی بالش، خوابش برد.
دو - سه ساعت نگذشته بود که دید دارد با اتوبوس
از ایستگاه محله‌شان رد می‌شود.
داد کشید:

- نکه دار!

اما راننده بی آن که اتوبوس را نگاه دارد گفت:

- یک عمر، در این ایستگاه پیاده شده‌ای؛ حالا چند تا

ایستگاه، پایین‌تر پیاده شو!

خواست حرفی بزند که متوجه شد که خودش و

راننده، تک و تنها، توی اتوبوس هستند، و اتوبوس از

آخر خط هم گذشته است و به دست راست پیچیده

است و دارد توی یک بیابان به جلو می‌رود.

نمی‌دانست چه کار بکند و چه کار نکند و چه بگوید

و چه نگوید، که اتوبوس، پهلوی یک درخت سبز

بزرگ ایستاد.

راننده، رو به سید کرد و گفت:

- اینجا را خوب به خاطر بسپر. اینجا گنج بزرگی
هست که برای خودت و زنت و بچه‌هایت و بچه‌های
بچه‌هایت بس است. اینجا را به خاطر بسپر! اینجا را
به خاطر بسپر!

سید، هاج و واج مانده بود که ساعت زنگ زد.
وقت بیدار شدن رسیده بود، ولی سید دلش
می‌خواست که همچنان بخوابد. نه برای آن که
خوابش می‌آمد، بلکه به خاطر آن که بقیه خوابی که
داشت می‌دید را هم دنبال کند.
اما چند دقیقه نگذشته بود که سر خودش داد
کشید:

- پاشو! پاشو! مگر نشنیدی چی گفت؟ گفت اینجا را
به خاطر بسپیر!

حواسش را جمع کرد و راهی را که اتوبوس رفته بود و
آنجایی را که راننده نگاه داشته بود به یاد آورد.
و بعد، از رختخواب بیرون آمد. و یا شاید هم بیرون
پرید.

★

چراغ‌های همهٔ خانه‌ها خاموش بودند و فقط چراغ
اتاق آقای صبوری و خانواده‌اش بود که همانطور
روشن مانده بود.

زن و بچه، یک گوشه اتاق خوابیده بودند و آقای
صبوری همچنان مشغول بود.

شب از نیمه گذشته بود که پرونده آخری هم تمام
شد، و آقای صبوری برای این که کاری از روز گذشته
(آقای صبوری از نیمه شب به بعد را بامداد می
گفت. بامداد روز بعد) باقی نمانده باشد، و کمی هم
برای کنجکاوی، پاکتی که روی میزش باقی مانده بود
و او یادش رفته بود که چیست را باز کرد.
اما چند لحظه بعد، خواب از سرش پرید:
توی پاکت، کاغذ زیبایی بود با یک نقشه کوچک در
زیر آن.

بالای کاغذ نوشته شده بود:

- آقای صبوری عزیز و دست و دل پاک! این گنجنامه
مال شماست. با دقت نگاه کنیدش و از روی نقشه
به دنبال گنج بروید. این گنج، برای خودتان و
همسرتان و بچه‌تان و بچه‌های بچه‌تان بس است.

آقای صبوری، تا صبح خوابش نبرد، و فقط وقتی
خواب به چشمش آمد که می‌بایست بلند شود.

★

دایی که دلش گواهی می‌داد که باید خبرهای
خوشی در کار باشد، نامه را برداشت و تند تند به
طرف خانه راه افتاد.

می‌خواست نامه را بدهد به زنش که ته سوادی
داشت و بفهمی نفهمی می‌توانست بخواند و بنویسد.

- بیا بخوان ببینم این را فیروزه خانم!

و فیروزه خانم هم که فکر می‌کرد که نامه از

فامیل‌هاست، بی‌خیال شروع به خواندن کرد:

- دایی جان! شما آدم خوبی هستید. پاک و با صفا.

مثل کبوتر ها که دوست‌شان دارید و اذیت‌شان

نمی‌کنید. بنا بر این، از همینجا راه بیافتید و به طرف

بیابان بالای ده بروید. نیم فرسخ که جلو رفتید، یک

سنگ بزرگِ قهوه‌یی هست. از آنجا به طرف راست

بیچید. سیصد قدمِ دیگر هم جلو بروید تا به یک

درخت سبز برسید. در آنجا گنجی هست که برای

خودتان و زن و بچه‌تان و بچه‌های بچه‌هاتان بس
است. همین حالا راه بیافتید. خدا همراهتان!

دایی و فیروزه خانم، اول یک خرده به همدیگر نگاه
کردند، بعد یک خرده به نامه نگاه کردند، و بعد به
راه افتادند.

و چه به راه افتادنی!

★

سید، پای درخت سبز رسیده بود و تند تند داشت
زمین را می‌کند، که دید دو نفر بیل به دست دارند از
راه می‌رسند!

- مگر جرم است؟ دارم زمین را بیل می‌زنم.

به روی خودش نیاورد و باز مشغول شد.

دایی و فیروزه خانم خودشان را به درخت رساندند و شروع به کندن زمین کردند. بی آن که اصلاً حرفی با سید بزنند.

سید، زیر چشمی، آن‌ها را می‌پایید و آن‌ها هم زیر چشمی، سید را می‌پاییدند.

هم دایی و فیروزه خانم حدس می‌زدند که سید برای چه کاری به آنجا آمده است، و هم سید حدس می‌زد که آن‌ها دارند دنبال چه می‌گردند. اما هیچکدامشان مطمئن نبود.

سید، پیش خود می‌گفت:

- شاید از اهالی همین طرف‌ها هستند و آمده اند چاه
بزند!

فیروزه خانم، نگاهی به سر و وضع سید انداخت و
یواشکی به دایی گفت:

- شاید می‌خواهند اینجا جاده بکشند، و این هم کارگر
راه سازی است!

دایی، دور و بر را نگاه کرد و ضمن آن که به زنش
اشاره می‌کرد که بی احتیاطی نکند و بلند حرف نزند
گفت:

- این حرف‌ها یعنی چه خانم؟ راه ساختن که کار یکی
و دو تا کارگر نیست!

دایی و فیروزه خانم و سید همانطور که مشغول کار
بودند، یک مرتبه نگاه‌شان به آقای افتاد که با کت و
شلوار اطو کرده و کیف تر و تمیزی که چیزی از آن
بیرون زده است، نفس نفس زنان دارد از راه می‌رسد.
فیروزه خانم او را به دایی نشان داد و گفت:

- دیدی گفتم؟ این آقا هم مأمور اداره است و دارد
می‌آید سر کشی کند. بقیه کارگر ها هم توی راهند.
دایی، تازه رسیده را برانداز کرد و جواب داد:

- مثل این که زیاد هم بی‌راه نمی‌گویی. تا بقیه کارگر
ها نرسیده اند و شلوغ نشده بجنب و وقت را حرام
نکن!

سید، به آقای صبوری که الآن دیگر به چند قدمی
رسیده بود نگاهی انداخت و گفت:

- نکند مأمور باشد و آمده ما را بگیرد و ببرد زندان!
اما بعد، خودش را آرام کرد:

- مگر من چه کار کرده‌ام؟ توی بیابان دارم زمین را
برای خودم بیل می‌زنم، ولی ...
فکر و خیال رهایش نمی‌کرد:

- ولی خوب اگر پرسید برای چی داری این کار را

می‌کنی چه بگویم؟

سید، داشت ترس برش می‌داشت، و دایی و زنش
هم داشتند مطمئن می‌شدند که سید و این آقای تازه
از راه رسیده برای راه سازی به آنجا آمده اند، که ...
که دیدند آقای صبوری در کیفش را باز کرد و اول
یک دسته کلنگ و بعد یک سر کلنگ از توی کیفش
بیرون آورد و سر هم کردشان و خواست مشغول
شود!

آقای صبوری، خودش اما وضعش از آن سه نفر بدتر بود، و هر جور خیالی که بگویید، در باره آن‌ها می‌کرد. ولی می‌دانست که وقت را نباید از دست داد.

این بود که با عجله، از آن طرف دیگر درخت، شروع به کندن زمین کرد.

★

آقای صبوری از این طرف زمین را می‌کند، و سید از آن طرف، و دایی و فیروزه خانم هم آن طرف‌تر مشغول بودند.

زمین را می‌کنند و می‌کنند و می‌کنند. اما توی زمین خبری از گنج نبود که نبود!

توی زمین خبری از گنج نبود که نبود، ولی هر چهار
نفر مشغول بودند و زیر چشمی همدیگر را
می‌پاییدند.

آن‌ها همانطور که زمین را می‌شکافتند، خود به خود،
جلوتر هم می‌آمدند و بیشتر به همدیگر نزدیک
می‌شدند.

جلو و جلوتر.

و نزدیک و نزدیک‌تر

دقیقه‌ها گذشتند. دقیقه‌ها و دقیقه‌ها.

ساعت‌ها گذشتند. ساعت‌ها و ساعت‌ها.

در ساعتی از ساعت‌ها، و در دقیقه‌یی از دقیقه‌ها،
دایی سرش را بلند کرد و دید که درست پهلوی سید
ایستاده است، و سید سرش را بلند کرد و دید که
درست پهلوی دایی ایستاده است.

هر دو، دستپاچه شدند و به همدیگر نگاه کردند و
سرشان را پایین انداختند.

دو باره به همدیگر نگاه کردند و دو باره سرشان را
پایین انداختند.

و تا آمدند که باز هم به همدیگر نگاه کنند و باز هم
سرشان را پایین بیاندازند، دیدند که آقای صبوری هم
از آن طرف به آن‌ها رسیده است و هر سه نفر پهلوی
هم ایستاده اند و دارند به همدیگر نگاه می‌کنند!

شاید هیچ کدامشان دوست نداشت لبخند بزند. آن
هم در آن اوضاع و احوال، و با آن همه خستگی و
تلاش بی نتیجه.
اما بعضی وقت ها هست که آدم لبخند می زند بدون
آن که بداند چرا.

سید و دایی به آقای صبوری نگاه می کردند و بی
اختیار لبخند می زدند، و آقای صبوری هم بی اختیار،
به سید و دایی نگاه می کرد و لبخند می زد.
معلوم نیست که از هم می پرسیدند یا از خودشان،
اما در یک لحظه، هر سه نفر با هم تکرار کردند:

- پس گنج کو؟ پس گنج کو؟

فیروزه خانم که مدتی بود که در چند قدمی، یکریز
به آنها که حالا به همدیگر تکیه داده بودند و هر
کدامشان خودش و آن دو تای دیگر را سر پا نگاه
می داشت خیره شده بود، یکمرتبه فریاد زد:
- اینجاست! همین جاست!

همه به دستهای او نگاه کردند. ولی در دستهای
او چیزی نبود.

پشت سرش را نگاه کردند. ولی پشت سر او هم
چیزی نبود.

جلو را. این طرف را. آن طرف را. همه طرف را نگاه
کردند.

هیچ.

هیچ چیزی ندیدند.

اما فیروزه خانم مطمئن بود که گنج را پیدا کرده
است!

یک اتفاق ساده

می‌گویم دیگر این بار باید چیزی بنویسم. چیزی در
بارهٔ چیزی. نه هرچیزی در بارهٔ هر چیزی. اما بالاخره
چیزی در بارهٔ چیزی.

همیشه چیزی برای نوشتن هست. اما همیشه
نمی‌شود نوشت. اگر همیشه می‌شد نوشت، می‌شد
همیشه نوشت. اما همیشه نمی‌شود نوشت.

و این، خوب است. این که همیشه نمی‌شود نوشت
خوب است. مثل هوای تابستان که اگر نبود، آب یخ
مزه نداشت.

آب یخِ توی یخچال را نمی‌گوییم: آب یخ بسته بندی
شده را.

آب یخِ توی یخچال، گواراست، اما مزه ندارد.
آب یخِ توی کاسه‌های بزرگ را می‌گوییم. کاسه‌های
بزرگ لعابی، چینی، بلوری، یا فلزی. اگرچه جنس
کاسه و شکل کاسه هم خیلی مهم هستند، محتوای
کاسه مهم‌تر است:

آب و یخ.

یخ بلوری یا یخ برفی. فرقی نمی‌کند. فقط باید یخی
باشد که از دره‌ها و کوه‌های تسخیر ناپذیر آورده
باشندش.

و با تیشه، شکسته باشندش. نه به تکه‌های همگون.
به تکه‌های ناهمگون.

و کوچه به کوچه چرخانده باشندش. کوچه‌های تو
در تو.

و هرکدام‌شان به یک شکل و قد و قواره و طول و
عرض باشد که آن دیگری و آن دیگران نیستند.

این که همیشه نمی‌شود نوشت خوب است. اما من
با خودم می‌گویم دیگر این بار باید حتماً چیزی
بنویسم. چیزی در بارهٔ چیزی.
بار ها شده است که این را با خودم گفته‌ام. و بار ها
شده است که دیده‌ام که نمی‌شود.
نه این که نمی‌شود نوشت. می‌شود نوشت. اما دستم
نمی‌رود به نوشتن.
«دستم نمی‌رود به نوشتن»، وزن خوبی دارد.
می‌شود نقطهٔ عزیمت یک شعر باشد. وسوسه‌کننده
است. اگر بروم پی‌اش، مرا با خودش خواهد برد.

و من نمی‌خواهم در پی او بروم. می‌خواهم نروم.
می‌خواهم همینجا سر جای خودم نشسته باشم و
مثل بچه آدم چند خط بنویسم.
چیزی در باره چیزی.

شب‌پره‌یی می‌آید توی اتاق. از پنجره که باز است. با
کمی‌سر و صدا. سرو صدای بال‌هایش و جثه
کوچکش که به در و دیوار می‌خورد.
همان که پروانه هم می‌گویندش. نوعی از پروانه که
خاکستریِ رو به قهوه‌یی، یا قهوه‌ییِ رو به خاکستری
است.

و شب‌پره است.

مثل همه پروانه‌ها از کرم شروع شده است و به
پروانه رسیده است. از پيله شروع شده است و به
هوای آزاد رسیده است.

پروانه‌یی که شب‌پره است. یعنی شب‌ها می‌پرد و
روزها نمی‌پرد.

البته روزها هم می‌پرد. بعید است که روزها اصلاً
نپرد. حتی اگر روزها، تمام روز، به خواب برود هم
باز می‌پرد. توی خواب‌هایش. یعنی توی رؤیاهایش.
همان که شاعرهای قدیم در باره سوختنش شعر
می‌گفتند، اما نمی‌دانم چند تاشان سعی کرده اند که
جلوی سوختنش را بگیرند. اگر جلوی سوختنش را

می‌گرفتند چه چیزی باقی می‌ماند تا در باره اش
شعر بگویند؟

بلند می‌شوم تا کاری بکنم. می‌دانم که بایدکاری کنم
که او خودش را به در و دیوار نزند.

حالا چرا؟ و با چه نیتی باید این کار را بکنم؟ خدا
می‌داند.

شاید برای این که یک کار خوب کرده باشم. شاید
برای این که بتوانم بعد به فراغت چیزی بنویسم.
و شاید برای آن که بتوانم خودم را از وسوسه نوشتن
رها کنم.

سال‌ها پیش، در یک کتاب علمی خوانده بودم که
علت این که شب‌پره‌ها خودشان را به شمع یا چراغ
می‌زنند این است که آن‌ها مسیر حرکت خود را با نور
ماه و ستارگان تنظیم می‌کنند، و وقتی که به دام نور
های مصنوعی می‌افتند، قدرت تشخیص‌شان دچار
اختلال می‌شود.

نور مصنوعی، قلابی است. نور قلابی، دروغ می‌گوید.
این، نور طبیعی است که راست می‌گوید. که راه را
درست نشان می‌دهد. که می‌شود مسیر حرکت را با
آن تنظیم کرد.

ماه و ستارگان، پروانه را بالا می‌برند. به سوی
خودشان. بالا و بالا تر. و او هر چه بالا تر برود، باز
هم تا بالا تر و بالا تر، راه برایش باز است.
ماه و ستارگان، دروغ نمی‌گویند. به طرف خود
نمی‌برند تا بسوزانند.
به طرف خود می‌کشانند تا بالا ببرند.
بالا تر و بالا تر.

از آن بالا - حالا تا هر جا که بال پروانه توان بالا رفتن
داشته باشد - هر چیزی، شکل دیگری دارد که شکل
آنچه معمولاً دیده می‌شود نیست.

شکلی که ندارد، اما باید داشته باشد. نه آنطور که هست. آنطور که باید باشد.

به سراغ شب پره می‌روم که همچنان دارد خودش را
به در و دیوار می‌کوبد.
آرام، و با ظرافت، می‌فرستش بیرون.
و بر می‌گردم به سر جای خودم.

خودکارم گم شده است. کاغذ هم زیاد باقی نمانده
است. شب هم از دیروقت گذشته است.
می‌گویم این هم کار امشب من! امشب هم نشد.
بهتر است بروم بخوابم.

اما دغدغه یی ناگهان به جانم می افتد:
- آیا بیرون، هوا مهتابی است؟ آیا اگر نه ماه،
دست کم ستاره‌یی در افق هست؟
و نیست.
نه ماهی، و نه ستاره‌یی.
یعنی هست. اما بعضی‌ها می‌بینند و بعضی‌ها
نمی‌بینند.
مثل هوا.
مثل خود هوا.

در عوض، تا بخواهی، چراغ‌های نئون هستند.
بعضی هاشان چشمک هم می‌زنند.

و پنجره‌هایی که پشت‌شان، در پناه نور های
رنگارنگ، میان دو خمیازه، کشیده از شبی تا شبی،
ورق های رنگ و رو رفته، دست به دست می‌چرخند.

می‌بایست ماه و ستارگان را برایش می‌گفتم. و این
که فکر نکنی که نیست. هست. اما بعضی‌ها
می‌بینند و بعضی‌ها نمی‌بینند. و این که هر نوری،
نور ماه نیست. و نور ستاره نیست.

در پی‌اش، این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنم.
پیدایش نیست.

مثل زمان، شتابناک و گریزان بود.

مثل عمر.

حس گناه، رهایم نمی‌کند: جنایت به همین سادگی،
اتفاق می‌افتد. با یک سکوت. بی آن که خودت
خواسته باشی.

باید چیزی بنویسم.
این، دیگر اختیاری نیست، و با هیچ بهانه‌یی حق
ندارم از آن بگریزم.
این، اختیاری نیست. این، اجباری است.
همه جا را به دنبال خودکارم می‌گردم. و آخر سر،
درست توی دست خودم پیدا می‌کنمش.

بالای کاغذ سپیدی می‌نویسم:

در ضرورت حیاتی تشخیص نور طبیعی از نور های

مصنوعی!

از آینه

از آینه، سراغ من آمد. به من اشاره کرد. او را ندیدم.
به تصویر خودم در آینه اشاره کردم. من را ندید.
رفتم. رفت.

به دنبالش دویدم. به دنبالم دوید. به او نرسیدم. به
من نرسید.

از او گزاشتم. از من گذشت.

گفتم:

- دلبر خانم بگذار بروم. چرا دست‌هایم را گرفته ای
نمی‌گذاری بروم؟ بگذار بروم دلبر خانم! وقتی که
رسیدم، خبرت می‌کنم که تو هم بیایی.

وقتم داشت تمام می‌شد. عقربه‌های ساعت داشتند
می‌گذشتند. گذشته بودند و باز هم داشتند
می‌گذشتند.

صداشان کردم. نشنیدند. شاید هم شنیدند، اما
جوابی ندادند.

شاید هم جواب دادند، اما من نشنیدم.

خیلی سخت بود. از همان موقع که دلبر خانم دستم
را گرفته بود و نمی‌گذاشت بروم، می‌دانستم که
خیلی سخت خواهد بود.
هرچه گفتم «دلبر خانم دست‌هایم را ول کن بگذار
بروم»، فایده نداشت.

حیرانِ خود بودم. کت و شلوارم را پوشیدم. چترم را
برداشتم. شال گردنم را دور گردنم پیچیدم. و در
هیأتی نجیب به راه افتادم.

قاعدتاً می‌بایست قبل از آن که چترم را بردارم شال
گردنم را دور گردنم بپیچم، اما اول چترم را برداشتم.
می‌خواستم شال گردنم را بدهم به دلبر خانم.
دلبر خانم هم که دید من کت و شلوار پوشیده ام و
می‌خواهم بروم، صبر نکرد و گذاشت رفت.
گفتم:

- کجا می‌روی دلبر خانم؟

دیدم نیست.

سرِ راه باد را گرفتم.

پرسیدم:

- ندیدیش؟

گفت:

- رفت توی آینه.

گفتم:

- دلبر خانم را نمی‌گویم.

گفت:

- من دلبر خانم را می‌گویم.

خیسِ خیس بود.

دیدم لب جو نشسته است.

گفتم:

- اینجا چه کار می‌کنی تو؟

گفت:

- نشسته ام گذر عمر را ببینم.

گفتم:

- تو کی هستی اصلاً؟

گفت:

- همان موقع که توی آینه به تو اشاره کردم

می بایست بفهمی.

گفتم:

ندیدمت، رفته بودم کوچه درختی.

یک قطره آب پرید تو چشم‌هایم. چشم‌هایم را هم

گذاشتم، و دوباره که بازشان کردم دیگر نبود.

طرف راست، طرف چپ، بالا، پایین، جلو، و عقب را
نگاه کردم. فایده‌یی نداشت.
خواستم بروم از دلبر خانم بپرسم که کجا رفته است.
شب شد.

یک نفر از لای شب داشت می‌آمد. توی دستش یک
شعله بود. من این شعله را می‌شناختم. یک شب مرا
روی هوا نوشته بود. اما خود آن یک نفر را
نمی‌شناختم. همان یک نفر را که می‌آمد و توی
دستش یک شعله بود. همان شعله‌یی که یک شب
مرا روی هوا نوشته بود.

شاید رهگذری بود در خواب جاده‌یی عابر که از پیچ
پشت تنگه‌های خلوت می‌آمد. نزدیک بلندی‌های
آن طرف روزهای نارنجی مدرسه.
شاید هم خودش بود.
گفتم:

- خودت هستی؟

گم شد. یعنی تاریک شد و ندیدمش.

در همان حوالی بود. جایی در همان حوالی. بین
تکاثف تن و تلاطم روح.

صدای سرفهٔ خش‌دارش را که شنیدم بغضم ترکید.

مرغی از خواب پرید. در ناله‌های گنگش رازی بود
انگار.

این را من یک‌مرتبه فهمیدم. یک‌مرتبه، و فقط یک
مرتبه. روی ایوان خواب‌های جوانی. در نیمه راه یک
خواب طلایی.
شب عجیبی بود.

به دنبالش دویدم. درخت به درخت. توی کتاب‌های
قبلاً خوانده اما فراموش شده.

ابر های اولیه، بالای سرم را پر کردند و باریدند.
داشتم تکوین می‌شدم.

ماهی‌ها، در گوشه‌یی از دریایی دور، مرا از آب
گرفتند و به ساحل انداختند.

هم‌محلهٔ مغمومم را دیدم که از پنجرهٔ اتاق همیشه
تب‌آلودش نگاهم می‌کند.

گفتم:

- بیا برویم پیش ما.

گفت:

- هنوز آفتاب نزده است.

به ساعت نگاه کردم و دیدم که ظهر است.

گفتم:

- ظهر است.

گفت:

ساعتت را بده خروس قندی بگیر.

و پنجره را بست.

خورشید، سرش را از پشت بام آورد پایین و گفت:

- مگر قرار نبود برای دختر دلبر خانم خروس قندی

بخری؟

گفتم:

- هوا سرد است.

سرش را دزدید.

چهار نفر بودند.

گفتند:

- با کی حرف می‌زدی؟

گفتم:

- با خورشید.

گفتند:

- نامحرم است.

گفتم:

- از طرف دلبر خانم آمده بود.

گفتند:

- دیگر بدتر.

گفتم:

- قرار بود برای دخترش خروس قندی بخرم.

گفتند:

- دیگر بدترتر.

گفتم:

- بروید پیِ کارتان.

گفتند:

بی‌کاریم.

گفتم:

- عوضش من خیلی کار دارم و باید بروم.

باد آمد.

یک مقدار، مرا ورق زد تا رسیدیم به وسط‌های قصه

شهرزاد.

گفتم:

- خیلی خسته ام، خوابم می‌آید، بقیه اش را بگذار

برای فردا شب!

با مهر و مهرگان و آذر و دارا و آدمی

ما، بچه های دوران دارا و آذریم. فکر می کنم همان
اول های دوران دارا و آذر، که نمی دانم از کی شروع
شده بود، و نمی دانم بالاخره تا کی طول کشید.
وقتی برای اولین بار به دبستان رفتم، دارا و آذر را
آنجا دیدم. و وقتی برای آخرین بار از دبستان
برگشتم، باز هم دارا و آذر آنجا بودند.

آنطور که بزرگتر ها می گفتند، قبل از دارا و آذر اما،
کتاب اول دبستان به روی خرابه های ری باز می شد:
ای بابا، ای بیچاره، کی آمدی؟ خرابه های ری
نزدیک تهران است.

و این دو جمله به هم پیوسته، نمی دانم چرا برایم
همیشه از یک جنس دیگر بودند. از جنس چیزی
شبيه شعر. و حسرت می خوردم که چرا دارا و آذر
آمدند تا خرابه های ری را از چشم من پنهان کنند.
مثل دیوار هایی که «دارا»ی بیست و پنج قرن بعد از
دارای بیست و قرن پیش، به دور خرابه ها و آلونک
های سر راه شهر ری کشیده بود.

من آذر را خیلی دوست داشتم؛ اما دارا را نه به اندازه
آذر .

نمی دانم چرا.

شاید برای این که آذر دختر بود و من پسر بودم، و
حلاوت اولین و زیباترین عشق همهٔ زندگیم مرا سر
کلاس هم با خود تا جایی میان زمین و آسمان، جایی
که فقط عاشق‌ها می‌دانند کجاست، می‌برد و در
همانجا نگاه می‌داشت، و من از آنجا بود که به کتاب
و دفتر و تخته سیاه نگاه می‌کردم.

حلاوت عشق «سیما»، همکلاسی شیطان بلای دوران
کودکستان.

مادر من آن وقت ها همیشه می گفت و باور می کردم:

. بزرگ که شدی، سیما را برای تو می گیریم.

و هیچ وقت سیما را برای من نگرفتند.

یعنی اصلاً یادشان رفت.

بی آن که بدانند که من یادم نمی رود.

و هنوز هم که هنوز است باید کوچه پس کوچه های

کودکی را به دنبال او بگردم تا بلکه پیدایش کنم و

هسته های تمبر هندی را که برای او جمع کرده ام

یکی یکی پیش او بشمارم و به او بدهم و او به من

لبخند بزند.

و من برای لبخندش بمیرم.

و بعد که با گرمی دست هایش دوباره زنده شدم،
برویم سر کلاس.

و ما پسر ها در یک ردیف، و او و بقیه دختر ها در
یک ردیف دیگر، موازی هم بنشینیم، و دختر ها
دست هاشان را مثل وقت قنوت نماز، جلوی صورت
هاشان بگیرند و بخوانند:

. ما سر باز به کوچه نمی رویم!

و من نفهمم که سر باز با سرباز فرق دارد، و تعجب
کنم که چرا دختر ها نباید سرباز به کوچه بروند...

مسلمانی هم مسلمانی های قدیم! زنگ که می خورد
و می رفتیم توی حیاط ، دیگر از این حرف ها خبری

نبود، و خانم معلم برایمان ساز دهنی می‌زد و ما ها
همه، پسر و دختر، با همدیگر می رقصیدیم!

و شاید هم به دلیلی دیگر.

اما قدر مسلم، این را می دانم که این، به خاطر دارا
بودن و ندار نبودن دارا نبود. چون هیچ وقت به آنچه
«کینه طبقاتی» می نامندش، اعتقادی نداشتم و
ندارم. اگر چه آن را در کتاب علم الاشياء جمهوری
قرقیزستان نوشته بوده باشند؛ و اگرچه آن کتاب را به
صورت پلی کپی، در سال های بعد، سال های
دانشجویی من، زیرمیزی و یواشکی، دست به دست
چرخانده باشند و به من هم داده باشند تا بخوانم.

تحلیل طبقاتی و غیر طبقاتی یک حرف است؛ و
عقدۀ طبقاتی و غیر طبقاتی یک حرف دیگر .
آدم برای این که در موقع تحلیل طبقاتی و غیر
طبقاتی دچار عقدۀ طبقاتی و غیر طبقاتی نشود،
باید بیشتر به تحلیل کردنِ تحلیل بپردازد تا به خود
تحلیل.

قبل از نتیجه گیری از هر تحلیلی، و اصلاً قبل از
پرداختن به هر تحلیلی، باید خود آن تحلیل را تحلیل
کرد.

چون شما بچه خوبی هستید و من می‌خواهم به شما
تخفیف بدهم است که می‌گویم خود تحلیل را، و

نمی‌گوییم خود را، و ضمیر نهان خود را که بر انتخابِ داده‌ها و بر نتیجه‌گیری از داده‌های انتخاب شده و عبور کرده از صافی، و بر ذهن و حوزهٔ تعقل و تفکر آدم تأثیر می‌گذارد، و در حالت طبیعی غالباً همه چیز را تحت نفوذ خود دارد و به سویی که خود می‌خواهد می‌برد.

و بیشتر تحلیل‌ها، وقتی که تحلیل شوند، تحلیل می‌روند. یعنی آب می‌روند.

مثل پارچه‌های بَرّاز بیچارهٔ کلاس‌های درس حساب، که یک توپ پارچه می‌خرید، و پارچه‌ها بعد از شسته شدن، متری پانزده سانتیمتر، یا بیست

سانتیمتر، یا هر قدر که به انصاف معلم حساب، و
انصاف سازندهٔ پارچه، و انصاف کلی فروش بستگی
داشت، آب می‌رفتند.

آن وقت‌ها نمی‌فهمیدم که این بزاز اگر راست راستی
بزاز بود، چرا فقط یک توپ پارچه می‌خرید.
و باز نمی‌فهمیدم که این بزاز اگر راست راستی بزاز
بود و گازر نبود، چرا پارچه‌هایش را قبل از فروش
می‌شست تا هم کار دست خودش بدهد و هم کار
دست ما که می‌بایست یا بتوانیم مسألهٔ حساب را
حل کنیم و یا تقلّب کنیم و یا کتک بخوریم.

در تریای دانشکده، یک روز یکی می‌گفت که علّت
این کار بّاز، درستکاری او بوده است، و او
می‌خواسته است که خریداران که با پارچهٔ او لباس
درست می‌کنند، بعد از آن که لباسشان را می‌شویند،
لباس به تنشان تنگ نشود.

اما یکی دیگر - همان که پلی‌کپی کتاب علم الاشياء
جمهوری قرقیزستان را زیر میزی به من رسانده بود -
اعتقاد داشت که این مزخرفات را سرمایه‌داری
جهانی (آن وقت‌ها هنوز نئولیبرالیسم اختراع یا
اکتشاف نشده بود) ساخته است تا خودش و
بورژوازی کمپرادر، که یکی از نمایندگانش همین

بَازاری بود که یک توپ پارچه خریده بود، را شریف و
با احساس مسئولیت معرفی کند.

آن روز نزدیک بود که کار به زد و خورد هم بکشد که
مطابق معمول، من واسطه شدم و ماجرا - موقتاً - به
خیر گذشت.

اما بعد ها، خیلی بعد از آن روز، بالاخره خودم به راز
معمای آن بزاز، پی بردم:

به نظر من، او دچار دغدغه شناخت صُور غایی نمود
ها، و چگونگی و سرانجام و نهایتِ شونَدگی بود ها
شده بود.

بعضی‌ها ممکن است بگویند که این نظر، نظر
درستی نیست. چون در آن صورت، دغدغه او با به
دست آوردن طول و عرض واقعی پارچه‌ها تمام
نمی‌شد؛ بلکه او می‌بایست تک تک خریدارانش را
دنبال می‌کرد و می‌دید که پارچه‌ها چه سرانجامی
پیدا می‌کنند .

ضمن احترام به این منتقدین (و قبل از آن که به
دلیل پافشاری شان بر انتقاد از من پی به سوء نیت و
مأموریت شان ببرم و ناچار شوم مشت محکمی به
دهان یاوه گویشان بکوبم) باید بگویم که متأسفانه
نمی‌توانم انتقادشان را چندان وارد بدانم:

اشیاء - کم و بیش - ماهیتشان از قبل، روشن است.
همین که «بودن»شان مشخص باشد، مسیر کلی
«شدن»شان هم مشخص است.

مثلاً اگر یک پارچه، پارچه کت و شلوار باشد، از
بعضی استثنا ها که بگذریم، آخر سر، یا همانطور که
بود می‌مآند، و یا کت و شلوار می‌شود. یعنی یا کت
می‌شود، یا شلوار می‌شود، و یا کت و شلوار می‌شود.
و این، بستگی به عوامل تقریباً از پیش مشخصی
دارد از قبیل نیاز خریدار، و سلیقه خریدار، و توان
خرید خریدار، و همچنین دستمزد خیاط، که توان
پرداخت آن را باید با توان خرید خریدار، جمع، و

نتیجه را، از جیب خریدار و یا پدر و مادر و کس و
کار خریدار کم کرد.

اما این که شکل شلوار، چه طور از کار در می آید،
مثلاً پاچه آن مثل پاچه شلوار «آقا مهدی کله دار»،
دکمه دار می شود، و یا مثل پاچه و ساق شلوار
ژیگول گشنه ها، لوله تفنگی، و یا این که مثلاً کت
دوخته شده، چهار دکمه می شود یا دو دکمه، و یا
چاکدار می شود یا بی چاک، و غیره و غیره، تغییری
در ماهیت پارچه و اصل قضیه نمی دهد.

این، در آدم‌هاست، نه در اشیاء، که از «بود» و
وجود اولیه، نمی‌توان به ماهیت پی برد.
ماهیت آدم‌ها، شونده است. شونده متغیر. و شکل
گیرنده در زمان. به تناسب پروسه رشد و تکامل
تدریجی هر فرد.

این، بودِ آدم‌ها، که با ماهیت آن‌ها به اشتباه گرفته
می‌شود است که ثابت است و پیشاپیش معلوم
است، نه ماهیت آدم‌ها.
ماهیت آدم‌ها، که با بودِ آن‌ها به اشتباه گرفته
می‌شود، ثابت نیست. یعنی اصلاً وجود ندارد تا ثابت
باشد یا ثابت نباشد. بلکه به تدریج وجود می‌یابد.
در حرکت.

و این حرکت - بسته به چشم انداز و جهت و سمت و
سو - شاید حرکت به پشت سر باشد و شاید حرکت
به پیش رو. اما قطعاً نفی خود، که سکون است
نیست.

وجود او در پشت سر یا پیش روی اوست که معنا
می‌یابد.

یعنی در هیچ وقت و هیچ کجا.

چرا که هر پشت سری پشت سر تری دارد، و هر
پیش رویی پیش رو تری!

اصلاً فرق میان آدم و شیء هم در همین است.

کافی است که کمی به خودمان، و به دور و بر
خودمان نگاه کنیم، و آدم ها را، اینچنین، از اشیاء
تشخیص دهیم.
منظورم، آدم هایی که شیء هستند نیست البته.

خارپوست‌ها و من و انار دون دونه

همیشه همین طور است. باید یا میز کج باشد یا
کاغذ یا خودم. تقصیر من نیست؛ نوشتن را این‌طور
یاد گرفته‌ام. فقط کاش یک لیوان آب خنک روی میز
می‌گذاشتی.

دست‌هایم را بگیر، حس می‌کنم که دارم توی زمین
فرو می‌روم.

در یک قطره آب بر سر سفره های زیرزمینی غرق
خواهم شد، بی آن که آینه هنوز سرریز شده باشد.
از بابت بادهای خیالم راحت است؛ بادهای همیشه از
اینجا می گذرند. شب و روز. اما آفتاب را نمی دانم.
دیشب که میان شماره های تند و بلند باران خوابیدم.

صدای سنجها خشک است، خشک و کش دار و زنگ
زده. باید تمام فصل را زیر باران مانده باشند، این
فصل، همه اش بارانی بود.

خیلی شده اند. می خواهی بروی، مواظب باش که
همه هاشان لای در گیر نکند. عصبانی خواهند

شد. دنبال همه‌هاشان خواهند آمد و در را خواهند شکست.

من می‌ترسم. نه از مردی که روی چهار پایه ایستاده است. از مردی که زیر چهار پایه ایستاده است، و شکل شبی است که روی چهار پایه ایستاده است. من از شب تو می‌ترسم.

اینجا همه همدیگر را می‌شناسند. فقط من و تو هستیم که همدیگر را نمی‌شناسیم. برای همین هم هست که چیزی ما را به هم پیوند می‌دهد. پاسخ پیدا نشده‌یی که باید آن را در یکدیگر پیدا کنیم.

مواظب من باش، مرا خواهند کشت و تو تنها خواهی ماند. همه تو را خواهند شناخت و تو هم همه را خواهی شناخت.

عادی خواهی شد، مثل «سلام، خسته نباشید». مثل اعداد روز های هفته. مثل خودت. مثل من. مثل همه این ها که حالا دیگر به جلو در رسیده اند.

آخ اگر می شد پرده را کنار بزنی بی آن که مردی که روی چهارپایه ایستاده است مرا ببیند! آخ اگر می شد!

تو به من احتیاج داری. وگرنه مرا می کشتی. پرده پنجره را کنار می زدی تا مردی که روی چهارپایه

ایستاده است مرا ببیند و مردی که زیر چهارپایه
ایستاده است روی چهارپایه بیاید.
خودت این را گفتی. فصل پیش بود. جلو همین آینه.
فراموش کرده ام که اوّل من خندیدم یا تو. اگر یادم
بیاید که تو کجا ایستاده بودی و من کجا ایستاده
بودم، به تو خواهم گفت که اوّل تو خندیدی یا من.
عصبانی شدی. خواستی آینه را بشکنی نتوانستی.
خواستی، اما نتوانستی. من دست‌هایت را نگاه
نداشتم. من حتّی نگفتم «نه». اما تو نتوانستی.
دشنام دادی و گفتی که «این بار... این بار...»
ولی تو این کار را نخواهی کرد. نه؟ تو به من احتیاج
داری.

وقتی که آمد، برو. یکباره برو، نه به تدریج. بگذار
آینه، خالی بماند.

خودش به من گفت که می‌آید. همین دیروز عصر،
وقتی که داشتم روزنامه می‌خواندم.

تو روزنامه نمی‌خوانی. برای چه روزنامه بخوانی؟ مگر
فرقی دارد؟ همیشه این را می‌گویی. شاید حق با تو
باشد. نمی‌دانم. اما من داشتم روزنامه می‌خواندم.
همین دیروز عصر.

چه قدر انتظار چیز بدی است!

صد بار به تو گفتم که کتاب های نصفه کاره خوانده
مرا نبر به این و آن نده. بر نمی گردانند. آن قدر نگاه
می دارند که هر چه خوانده ام یادم برود. آن وقت
شاید دلشان به رحم بیاید و برگردانند. بعد از آن که
روی نصف صفحه هایش آبگوشت ریختند و زیر سطر
های نصف دیگرش را، یکی در میان خط کشیدند.
اگر کتاب ها را نبرده بودی و به دیگران نداده بودی،
حالا می نشستیم و با هم کتاب می خواندیم. یعنی من
کتاب می خواندم و تو عصبانی می شدی و کتاب را از
دست من می قاپیدی. من دنبال تو می کردم. تو
می دویدی. وسط بادهای به هم می رسیدیم و من
می گفتم:

- نگاه کن! باده‌ها همیشه از اینجا می‌گذرند.

بیا من تو را از پنجره بیرون بیاندازم. اگر سبک باشی
بالا می‌روی و بادبادک می‌شوی. بادبادک دنباله دار.
و اگر هم سنگین باشی پایین می‌افتی. بچه‌های
محلّه، تو را ورق ورق خواهند کرد و به خانه هایشان
خواهند برد و خواهند گفت : «اعلامیه! اعلامیه!»
مادره‌اشان با کفگیر تو سرشان خواهند زد و خواهند
گفت:

- ببرید بیاندازید دور، این درد و کوفتی‌ها را!

و تو خواهی خندید. و من به تو خواهم گفت:
«نخند». و تو باز خواهی خندید. و من به آینه مشت
خواهم زد. و زمان خواهد گذشت.

چه قدر انتظار چیز بدی است!
بیا منتظر نباشیم: من یواشکی صورتم را خشک
می‌کنم و راه می‌افتم. از هیچ چیز نمی‌ترسم. بازو به
بازوی هم، پیش او خواهیم رفت. در خواهیم زد. در
را باز خواهد کرد. خواهیم گفت:
- چون دیر کرده بودی خودمان آمدیم.

اما آن وقت، تو دیگر باید بروی. حاضر - غایب
می‌کنند. یکی یک ترکۀ آلبالو تو دست هاشان است و

یکی یک دفتر حضور و غیاب زیر بغلشان. مرده
شورشان ببرد. خودشان را و مدرسه شان را.
فردا، یا حدّ اکثر پس فردا، خودم خواهم آمد و دفتر
های حضور و غیابشان را خواهم درید. و تو راحت
خواهی شد.
به تقویم نگاه کن و ببین که چند روز تا فردا، یا حدّ
اکثر پس فردا، مانده است.

هر چه روغن مالیده بود خوب نشده بود. شب که
داشتم بر می گشتم به من گفت.
هی ورم کرده بود؛ هی ورم کرده بود؛ هی ورم کرده
بود. و هر چه روغن مالیده بود خوب نشده بود.

معلوم نبود چه مرضی است. هی ورم کرده بود؛ هی

ورم کرده بود؛ هی ورم کرده بود.

اما آخرش یک شب تا دم صبح تمام ورم‌ها خوابیده

بودند. خوب، مرگ حق است دیگر، آدم یک روز به

دنیا می‌آید و یک روز هم از دنیا می‌رود. ولی بد

جوری مرد.

شب که داشتم می‌رفتم به من گفت.

دو - سه قدم بیشتر نرفته بودم که صدایم کرد.

خندید و داد زد: «دروغ گفتم؛ ناراحت نشو؛

می‌خواستم سر به سرت بگذارم».

و تند صورتش را بر گرداند که من نبینم.

صدای سنج‌ها گُم شده است. همه رفته اند. باید
چهار پایه را از زیر پای مردی که روی چهار پایه
ایستاده بود کشیده باشند؛ یک مَدّت مانده باشند؛ و
بعد رفته باشند.

من از مردی که زیر چهار پایه ایستاده است
می‌ترسم. فرمان آتش خواهی داد. تو هنوز ساعتت را
با دفتر های حضور و غیاب میزان می‌کنی. تو فرمان
آتش خواهی داد.

برو در را باز کن. دیگر نه همه‌میی است که لای در
گیر کند، نه چهار پایه‌یی.

مردی که دیگر روی چهار پایه نایستاده است از آن
بالا تو را صدا خواهد کرد و خواهد گفت:
- لطفاً بیایید. من می‌خواهم برای شما خطابه‌یی
بخوانم.

دور شما جمع خواهند شد. سکه کفّاره‌یی خواهند
انداخت. یا دشنامی خواهند داد. یا اشکی خواهند
ریخت. فرقی نمی‌کند.

جمع خواهند شد و دور شما را خواهند گرفت و تو
یکی از آن‌ها خواهی شد. اما مواظب باش که با آن‌ها
نروی. من، تنها خواهم ماند. و دیگر وقتی که او
بباید کسی نیست که برود و بگذارد که آینه، خالی
بماند.

من این جا می‌نشینم و منتظر می‌مانم، تو یواشکی
برو یک کم نعنا تلخون بخر و بر گرد. یک دانه
سنگ هم بگیر با یک سیر پنیر. نان و پنیر و نعنا
تلخون را خیلی دوست داشت. همیشه نزدیکی های
بهار که می‌شد از من می‌پرسید:
- هنوز نعنا تلخون نیامده؟

نعنا تلخون نداشتیم. تانژانت ایگرگ داشتیم،
کتانژانت ایکس داشتیم. اِتیل داشتیم. مِتیل داشتیم.
دی داشتیم. هِگزان داشتیم. میوسن داشتیم. نیوسن
داشتیم. خارپوستان داشتیم.

به من چه خارپوستان از کدام دورانند؟ به من چه

آخر؟ می‌فهمی؟ به من چه؟

پنجره را باز کن: تا بخواهی خارپوست. همه‌شان

خارپوستند. خارپوست.

خار پوست‌های کت و شلوار پوش. خارپوست‌های

شلوار و کاپشن پوش. خارپوست‌های بی‌حجاب.

خارپوست‌های با حجاب. خارپوست‌های بد حجاب.

خارپوست‌های بی‌ریش. خارپوست‌های ریش‌دار.

ریش گیوه‌یی. ریش توپی. ریش آخوندی. ریش

رستمی. ریش سولژ نیت سینی. ریش پروفیسوری.

خارپوست‌های بی‌سییل. خارپوست‌های با سییل.

سبیل قیطانی. سبیل هیتلری. سبیل گورکی‌یی. سبیل
شاه عبّاسی.

خارپوست. خارپوست. خارپوست.

دنبال خارپوست می‌گردی؟ بیا. بیا من اینجا تا
بخواهی خارپوست نشانت می‌دهم. آن قدر
خارپوست نشانت می‌دهم که خودت بگویی بس
است.

اگر خیلی دلت خارپوست می‌خواهد. همین الآن برو
دم در. زود باش. معطل نکن.

ممکن است فکر کنی که خیلی زرنگی؛ و با آنها
دست ندهی تا خارپوست نشوی. اما نه. آنها

خودشان جلو خواهند آمد و با تو دست خواهند داد.
اگر دستت را توی جیب شلوارت هم قایم کرده باشی
می‌کشندش بیرون و به گرمی می‌فشارندش و
می‌گویند:

- حال شما چه طور است؟ از آشنایی با شما خیلی
خوشوقتیم. هیچ غصّه نخورید. همین الآن ترتیب کار
را می‌دهیم.

و تا بخواهی به خودت بجنبی خارپوست شده ای.

خارپوستان داشتیم. و من گذاشته بودم رفته بودم
سراغ او.

و گفته بودم: «دست های مرا بگیر؛ حس می‌کنم

دارم توی زمین فرو می‌روم.»

و او گریه کرده بود. و من پشیمان شده بودم؛ و

برایش از کوه‌ها و دریاها حرف زده بودم. از ابرهای

اولیه. از چین‌خوردگی‌های زمین و پیدایش قاره‌ها. از

سرخس‌ها و جلبک‌ها. از دایناسور‌ها. و از دایناسور

خزنده - پرنده‌یی که تخم می‌گذاشت و وزن هر

تخمش نمی‌دانم چند ده یا چند صد کیلو بود، و

چنان هیبتی داشت که به قول معلّم‌مان کسی

نمی‌توانست تخم او را هم بخورد!

و او خندیده بود. و من گریه کرده بودم.

نخند. این طور نخند. من دلم می‌گیرد. من طاقت
نمی‌آورم، چرا می‌خندی؟ وقتی که می‌خندی می‌فهمم
که غمگین تر از همیشه‌ای.

هر جا که می‌رفتم فقط یک نوار گذاشته بودند. نوار
فروشی‌ها. وسایل خانه فروشی‌ها. لباس فروشی‌ها.
جگرک فروشی‌ها. ساندویچ فروشی‌ها. گوشت
فروشی‌ها. نان فروشی‌ها. سبزی فروشی‌ها. سیگار
فروشی‌ها. کوفت فروشی‌ها. زهر مار فروشی‌ها.
آی انار انار نار دون دونه
از فردای خود کسی چه می‌دونه؟
آی انار انار نار دون دونه!

خودش هم همین نوار را گذاشته بود. وقتی می‌رفت
توی اتاق هم همین «آی انار انار» را می‌خواند. وقتی
از اتاق می‌آمد بیرون هم همین را می‌خواند.
دم پنجره، بیرون اتاق می‌ایستاد. و «اسی داشی»
داد می‌کشید:

- همین یکی رو داریم؛ بی‌کاره هاش برن.
و چپ‌چپ به همه نگاه می‌کرد.

هر جا که می‌رفتم همین نوار را گذاشته بودند. هر
جا که فرار می‌کردم.

بیرون، بیرونِ بیرون هم، آخر سر، یک شیرهی
خمار، نواری را که نمی‌دانم از کجا بلند کرده بود و
می‌خواست به نصف قیمت به من بفروشدش از زیر
کت نشانم داد و گفت:

- آقا! تازه ترین آهنگ روز: آی انار انار نار دون دونه!

گوش کن. صدای سنج‌ها را می‌شنوی. دوباره دارند
نزدیک می‌شوند. دوباره دارند به جلو در می‌رسند.
کارشان تمام شده است و دارند بر می‌گردند. کارشان
تمام شده است. کارشان را کرده اند.
خودش به من گفته بود می‌آید. دیروز عصر که
داشتم روزنامه می‌خواندم.

نمی توانستم. طاقت خنده هایش را نداشتم. خوب،
مرگ حقّ است دیگر. آدم یک روز به دنیا می آید؛
یک روز هم از دنیا می رود. خودش این را به من
گفته بود. شب که داشتم بر می گشتم.

به درک که می آیند و حاضر - غایب می کنند. حاضر
ها غایبند. پس حتماً غایب ها باید حاضر باشند.
مردی که روی چهار پایه ایستاده بود به جای تو
«حاضر» خواهد گفت.

برو یک کم نعنا تلخون بخر. یک دانه نان سنگک
هم بگیر با یک سیر پنیر. نان و پنیر و تلخون را

خیلی دوست داشت. همیشه نزدیکی‌های بهار که
می‌شد، از من می‌پرسید:
- هنوز نعنا تلخون نیومده؟

فقط یادت باشد سر راهت وقتی که به گودال
رسیدی، سنگ‌های باقی مانده را بردار و بیار. هر
چند تا را که باقی مانده است. همه را برایم بیار.
می‌خواهم تمام شیشه - پنجره هاشان را بشکنم.
برو.

یکباره برو. نه به تدریج.
بگذار آینه، خالی بماند.

